یاھو

الحمد للہ

کہ بعون رنگین فرمای گلزار کون و مکان و آبیاری بخش بہشت چمن دو جہان

تذکرہ موسوم بہ

سخنوران چشم دیدہ

من تصنیف

عالیجناب مولانا مولوی ترکعلیشاہ ترکی قلندر نور محلی

باہتمام کمترین سید رحیم الدین

در مطبع شمس الاسلام بفضل ذوالجلال والاکرام زیور طبع

آراستہ گردید

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

تذکرهٔ موسوم به سخنوران چشم دیده

حمد میگویم آن خالق کون و مکان سخن آفرین را که جها کمال و افضال با انسان بے نبیان عطا فرموده و دل این خاکی سرشت را مطلع انوار و مقطع تجلیات کرده و زبان را که بظاهر پارهٔ گوشت است با جواهر نطق بلا امداد استادی یا شاگردے مرصع ساخته لآلی کلام رنگ برنگ را از وے جاری نمود سبحان الله و بحمده و نعت آن سرور کائنات که با وصف امی لقبی معماے علم اولین و آخرین را حل کرده از فصیحان نه چرخ گاے بفصاحت پیش زده و در شان اہل بیت و اصحاب کبارش ہمیں کلمه زبان را تر کنم که اللهم صل علی محمد و آله و اصحابه و سلم و در مدح شاه جمجاه سلطان ابن سلطان حضرت میر عثمان علیخان بهادر خلد الله ملکه که تواند که دم زند یعنی ایزد تعالیٰ خزینهٔ هر علم و گنجینهٔ هر هنر بسینهٔ پاکش نهاده و ذات

پُر صفاتش را خالق بیچون خلق محمدی و صدق صدیقی و عدل فاروقی و حیائے
عثمانی و شجاعت مرتضوی عطا فرموده لهذا بدعائے دولتش بدین شعر اکتفا کردم شعر

خداوندا سلامت دار جهان آرای جهان بان را	شه ملک دکن کسری حشم عثمان علیخان را

اما بعد این حمد و نعت و مدحت فقیر سراپا تقصیر ترک علی شاه ترکی قلندر نور مجلی که در فقیری دست ارادت بدامان غوث علیشاه قلندر پانی پتی برزده و در سخن پارسی شاگرد گل محمد خان ناطق مکرانی و شهاب الدین واثق هراتی و مولوی رکن الدین مکمل نور مجلی و امام بخش صهبائے دهلوی و در ریخته از میر علی اوسط رشک لکهنوی فیض اندوخته دست بسته بحضور سخنوران نازک خیال این چند التماس میکند

اوّل اینکه در عین شباب اشعار استادان و شاعران چشم دیده بهزار محنت جمع کرده میخواستم که تذکره مرتب کنم لیکن افسوس صد افسوس که آن همه سرمایه در غدر دهلی غارت شد۔ ازین حادثه دلم آنچنان فسرد که باز نخواستم که بار دیگر سامان فراهم کرده بقلم آرم چرا که در ایام جوانی اشعار محبان که یاد بودند درین سن نود سالگی چنان از یاد محو شد که هر چند فکر میکنم شعری کجا که نیم مصرعه هم بذهن نمی آید مگر دل شیدا شب و روز تقاضا برائے تحریر تذکره میکرد لاچار مستعد شدم

دوم هر چند با دوستان و تلامذه خویش گفتم که درین امداد و در فراهمی اشعار باید داد مگر بغیر خاموشی حرفی نگفتند و اگر گفتند این قدر گفتند که بگذار این پختهٔ خام خیال است که درین پیرانه سری چشم از بصارت و گوش از شنوائی و دست از رعشه و پا از رفتار بیکار و حواس خمسه چون زلف و دوتائے معشوقان پریشان و شیرازهٔ جمعیت خاطر درهم و برهم فکر فراهمی تذکره بیجاست احتراز ازین هوا خواهان توقع برداشته و تکیه بر همت خدا داده نموده ذکر بعض سخن آفرینان بقلم آورده شد از احباب میگذارم کاش تذکرهٔ اول باین تذکره جمع میشد که اهل سخن داد جانفشانی هائے سخن میدادند سیوم نام آن شعراء دیر

تذکره خواهم نوشت که بچشم خویش دیده ام و هم بزم من بوده اند و با پارسی میل پیدا داشتند
و ذکر بعض از تلامذهٔ خود نیز خواهم کرد چهارم اگرچه فقیر فیض صحبت این اساتذه
برداشته که نام بعض ازیشان بذیل درج کرده ام اما عمداً ذکر آن والا منشان ننوشته ام
چراکه تذکره نویسان جمله احوال شان ازین پیشتر نوشته اند باز من همان خواهم نوشت
که دیگران نوشته اسامی آن بزرگان اینست مظفر علیخان اسیر - حضرت غالب
حکیم مومن خان - حضرت استادی امام بخش صهبائی - حضرت استادی ناطق مکرانی
حضرت استادی واثق هراتی - نواب شیفته مصنف تذکرهٔ گلشن بیخار و غیره پنجم
ذکر ضامن علی جلال لکهنوی - و کمال خلف جلال - و امیر الله تسلیم - و شوق
نیموی - و انوار دهلوی و غنی رامپوری - و شمشاد لکهنوی و غیره - هرچند با فقیر
آشنا بودند لیکن کلام پارسی این نکته وران بهم نرسیده اگر یک مصرعه هم بهم میرسید
درج این تذکره میکردم مگر تا هم نام بعض بعض نوشته ام که یادگار ماند ششم
بر بعض اشعار احباب این تذکره که بعض عزیزان اعتراض کرده اند جواب آنها بدلائل
و اسناد داده ام هفتم نام این تذکره سخنوران چشم دیده نهاده ام که هم نام است
و هم تاریخ - دعا میکنم که اے پروردگار عالمیان بحق اسمائے خویش و بحق قرآن مجید
و بحق محمد و آل محمد و اصحاب محمد این تذکره را بخیر و عافیت به انجام رسان

آمین ثم آمین

حرف الف

آصف تخلص نام مبارک میر محبوب علیخان بہادر سلطان دکن ہرچہ از وصفش رقم کنم کمترک بود مختصر اینکہ جملہ علماء و فضلاء و حکماء و شعرا کہ دریں دیار می بینی از فیض اوست و آن حضرت در پارسی شاگرد حضرت آغا سید علی شوستری طوبی تخلص و در ریختہ تلمیذ فصیح الملک داغ دہلوی بودند و سخن ریختہ را بپایۂ اعلیٰ رسانیدہ دیوان تکمیل کردند اکثر کلام آن والا صفات بر زبان پیر و برناست روزے بر کوہ شریف با فقیر مخاطب شدہ فرمودند کہ این شعر شما فراموش نمی شود **شعر**

زبان ثنائے تو میگفت و دل دعا میکرد	چنانکہ در پس احمد مقتدی آصف

حیف صد حیف کہ در عمر چہل و ہشت سالگی رحلت فرمودند فقیر این مصرعۂ تاریخ یافتہ۔

مصرعہ سایۂ حق بود محبوب علی خان بادشاہ

از کلام پارسی آن خلد نشین این دو شعر پارسی یاد ماندہ کہ از زبان طوبی شنیدہ بودم

عاشق زلف مشکسا شدہ ام	بستۂ حلقۂ بلا شدہ ام
توبہ از بادہ کردہ ای آصف	باز امسال پارسا شدہ ام

آصفی تخلص مولوی عبد الجبار خان رام پوری عالم متبحر و صاحب تصانیف کثیرہ و از منصبداران سرکار نظام و از کرم فرمایان قدیم این فقیر است عمر عزیزش از پنجاہ سال تجاوز کردہ در سخن بپایۂ اش رسیدن کار ہر کس نیست خصوصاً در قصاید طولی دارد یعنی بعض قصیدۂ آن بلند فکر از ہفت صد و بعض از پانصد شعر کم نباشد اگر گویش انوری و خاقانی ثانیست شایانست روزے بمحفل یکے از امرائے دکن عزیزے زبان بغیبت این فقیر دراز کرد چنانکہ عادت ہمعصرانست حضرت آصفی ہم در آنجا تشریف میداشتند بآن عزیز مخاطب شدہ فرمود کہ اول جواب این دو شعر ترکی باید داد بعد زان لب بغیبتش بکشا شعر اینست ؛

چشمش زغرفه کار دل من تمام کرد — صیاد تیر زد زکمین گهه شکار را
ولہ
خاکم از کوی یار می گذرد — گرد از لاله زار میگذرد

همه سامعین صدای تحسین بلند کردند اشعار جناب آصفی چند انکه من میخواستم دستیاب نشده و آنچه بدست رسیده هدیهٔ ناظرین است

آن جام می که بر لب جانان رسیده است — خورشید سان بچشمهٔ حیوان رسیده است
شور شکست از دل ما می شود بلند — آن بیوفا به بستن پیمان رسیده است
اشکم براه شوق تو شوریدگان صفت — گاهی بجیب گاه بدامان رسیده است
دشنام تلخ از لب جانان شنیده ام — زهرم بکام از شکرستان رسیده است

حق اینست که بسیار خوب گفته

عشق تو کرده است گذر در دل خراب — سلطان بسیر کشور ویران رسیده است
مضمون او چو فتنهٔ روز قیامت است — خوش مصرعیم بقامت جانان رسیده است
زلفش به پیش پائی فتاده است آصفی — امروز عهد فتنه بپایان رسیده است

این چند شعر از مثنوی بهم رسیده

گوی از باغ خلد حور آمد — کز لقایش بدیده نور آمد
صورت بوی گل براه گذر — برد او را بسان نسیم سحر
در ره او زشورش خلخال — فتنهٔ حشر ماند در دنبال
دارد آغوش انتظارش وا — موج خمیازهٔ لب دریا

سبحان الله

بصفا غوطهٔ چو زد در آب — کرد قالب تهی گهر چو حباب

از جای دیگر

آن پریزاد آتشین رخسار — زآتش آمد برون بسان شرار

هر دو گشتند بسمل از تیرے گشت صیاد و صید نخچیرے

ادیبؒ تخلص سیف الحق نام دهلوی در لاهور دیده بودم که دران ایام عمرش بیست و پنج سال بود و سودائے شاعری در سر داشت دیر شد که رحلت کرده کلامش بارسیش دستیاب نشده معذورم -

اعمیؒ هم نام و هم تخلص صفاهانی کور مادرزاد بود و در پشاور گدائی میکرد از دیدن پنجاه ساله معلوم شد روزے بر دوکان رجب علیخان سوداگر کابلی با چند یاران سخن فهم نشسته بودم که آن پیرمرد دست خود را برائے طلب دراز کرد رجب علیخان گفت که اعمی اگر برین مصرعه مصرعهٔ دیگر پیوند کنی من ترا یک روپیه خواهم داد فقیر پرسید که شاعر است رجب گفت بلے بشنو آخر رجب این مصرعه برخواند- اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند اعمی قدرے فکر کرده گفت بشنو با اگر پسند آید ایفائے وعده کن و این مصرعه برخواند ؎ جمال گل که بر شاخ است بر بستر نمی ماند ؎ اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند ؎ همه سامعین لب به تحسین کشادند و رجب یکصد روپیه بدستش نهاد فقیر و دیگر احباب هم یک یک روپیه بدو دادند اشعارش که نوشته بودم بوفاتش ضایع شد

ایوبؒ هم نام و هم تخلص تهانوی بسنین عمرش یاد نمانده دیر شد که یکبار در محفل علوی قلندر دیده بودم این دو شعر از زادگان طبع اوست -

بنفرت رد متاب ای زاهد عصمت مآب از من من آن رندم که خواهد محتسب جام شراب از من
ز عیبم پر نفس لیکن این آواز می آمد منم دریائے ناپایان توئی یک موج آب از من

احکمؒ تخلص میرزا قاسم علی نام حیدرآبادی نوجوان خوش خو و خوش گو از ملازمان سرکار نظام است با فقیر شناسائی میدارد و این اشعار از فکر بلندش بصد تلاش بدست رسیده

شب وصل است و با من خوش بیامیز لب اندر لب دهان اندر دهان کن
جفا تا کے دل سنگین خود را گهے بر حال ما هم مهربان کن

نگاه التفاتے گاہ گاہے		بسوئے اخگر آزردہ جان کن

ناصر صفاہانی گفت کہ اگر بعوض آزردہ جان آتش زبان بودے مناسبت با اخگر پیداشت گفتم در مصرعۂ اول لفظ التفات است برائے التفات ہمین آزردہ جانی می باید البتہ اگر در مصرعۂ اول ذکر شعر و سخن و مضمون آتشین یا گرم بود آتش زبانی کار میگرد و اکنون ہیکار است ؛

تو ہر بزم کہ آئینہ صفت جلوہ کنی	ولہ	مانع چشم تماشا صفت مژگان نشود
آتش کینۂ خود را نہ فلک سرد کند		تا دلم سوختہ از داغ عزیزان نشود
عجب مکن کہ ہمہ خرمن فلک سوزد	ولہ	ز آتشے کہ ازان روئے آتشین دارم
برنگ غنچہ در بزم تو ساقی	ولہ	شکست شیشۂ ما را صدا نیست
بسان شمع میسوزم بمحفل		زبان را تاب عرض مدعا نیست
ز غوغائے کہ دنبال تو میدارند مشتاقان		قیام محشر دیگر بمحشر میتوان کردن

ازل تخلص مولوی اسماعیل نام حیدرآبادی از عربی و پارسی فارغ التحصیل شدہ بعد از امتحان مدرسۂ مدرسۂ گلبرگہ شریف مقرر شد از تلامذہ این فقیر است عمرش بسی و دو سال رسیدہ ہمین یک شعر از فکر ازل تا ابد یادخواہد ماند۔

خرام ناز تو گر فتنۂ قیامت ہست		خبر ہم آہ دل من ز نفخ صور دہد

افضل تخلص افضل بیگ نام از میرزایان دہلی و از وظیفہ خواران سرکار نظام و از تلامذہ این فقیر در خط نستعلیق و شکستہ و گلزار ید طولی دارد دیر است کہ حیدرآباد را وطن کردہ عمر عزیزش از شصت سال کم نیست چند کتاب یعنی افضل العیش و مثنوی نادر خیال و واسوخت و دیوان پارسی و اردو تصنیف کردہ کہ بعض ازان مشہور شدہ روزے پیش فقیر چند ہزلیات آوردہ گفت متوجہ شوید گفتم شرم نداری کہ درین شصت سالگی زبان را باین لغویات می‌آلای

برو از پیش من نخیال شد که باز بیاید این اشعار از فکر اوست

یا مَی ما وحشت ما دشت و بیابانی چند | دست ما دامن ما تار گریبانی چند

غزلیست که بسیار خوب گفته

ای فدایت دل و جان بند قبا را بکشا | دارد این خسته جگر حسرت و ارمانی چند
فضل امروز ز ارشاد قلندر ترکی | جمع در محفل فیض اند سخندانی چند

ولہ

از نگاه چشم میگون تو اے ساقی به بزم | نیست میخوارے که از خود رفته و مستانه نیست
سر حرا سوئے بیابان جنون هردم کشد | گر خمیر قیس از خاک من دیوانه نیست

الفت تخلص محمد الفت خان نام اورنگ آبادی پیرمرد بود یکبار در اورنگ آباد برائے چند ساعت ملاقات دست داده از گفتگو با علم و شاعر خوشگو معلوم می شد این اشعار از فکر کهن اوست -

دل عشاق منور ز فروغ رخ تست | روشنی یافت ز یک شمع شبستانی چند
گرد جا در دلم اندوه و الم حسرت و یاس | دارد منزل مفلس شده مهمانی چند

ولہ

بیا بیا و تماشائے برق و باران کن | که آه بر فلک و اشک بر زمین دارم

ولہ

بر گل عارض رنگین تو اے رشک چمن | بلبلے نیست که هر صبح غزل خوان نشود

ولہ

طبیبان دست بردارید از من | که دارد هم درین دار الشفا نیست

اقدس تخلص غوث محی الدین نام حیدرآبادی خلف حضرت نبی علیشاه سجاده نشین درگاه حضرت میر مومن شاه چپ فارغ التحصیل جوانیست خوشرو و خوشگو از تلامذه فقیر این اشعار از فکر نوجوان آن بلند خیال است -

ای ضیائے ماهتاب از نور مهر روئے تو | وی سواد زلف شب از تار مشکین روئے تو
من مرید پیر عشقم اقدسا ز روز ازل | در نگاه هم تا طناب سبحه و زنار نیست

این چند شعر از قصیده که در مدح فقیر گفته میخواستم که ثبت کنم مگر از اصرار او مجبور شدم

ای معنی تو فخر دکن او عجم را ؛ — وی طبع بلند تو ده زیب قلم را
لطف سخنت خوبی خوبان جهان برد — گویا کند انداز کلام تو صنم را
فکر تو کجی می برد از شعر بدینسان — چون شانه کند راست خم زلف صنم را
بر گنج گران مایهٔ لطف سخن تو ؛ — ترجیح نباشد بخدا دولت جم را
اقدس چه عجب هست که از بهر تو گوئی — کالکم کند آشفته فصیحان عجم را

امام[11] تخلص امام الدین نام بادشاه جهاد کشمیر بود فقیر آن حضرت را در ابتدای عمر وقتیکه از کشمیر بدار السلطنت لاهور تشریف فرما شده بودند دیده بودم و پیش ازین احوال آن والاحشم رقم کردن سبب طوالت را اکار فرمودن است ازانکه فقیر تذکرهٔ شعرا می نویسد نه که شاه نامه که در وی ذکر شاهان سلف و حال باشد و خود از یک شعر آن خلد نشین قدری حال پر ملال ظهور می پیوندد بر فقیر بسیار لطف می فرمودند هنوز عمر شریف شان به پنجاه نرسیده بود که جهان فانی را گزاشتند و مزار آن والاتبار در پائین مزار داتا گنج بخش لاهور است شعر اینست ؛

امام از باغ کشمیرم گرفته — بزندان خانهٔ لاهور بردند

ارشاد[12] تخلص محمد قاسم علیخان نام از شاگردان حضرت شاد است دیر شد که یکبار ملاقات رو داده ازین وجه حالات دیگر یاد نمانده بغیر این یک شعر ؛

چشم من سیر ز نظارهٔ خوبان نشود — حسرت وصل جدا از دل نالان نشود

انور تخلص سید انور علی نام حیدرآبادی از تلامذهٔ فقیر اگرچه جوانست مگر این دو شعر چون پیران کهن مشق گفته ؛

تصور رخ دلدار دلنشین دارم — خبر ندارم ازین کافرم که دین دارم

ولہ

بلبلی نیست که از عشق تو نالان نشود — گل نباشد که به رخسار تو قربان نشود

اکمل[14] تخلص شمس الدین نام حیدرآبادی فارغ التحصیل شده از حیدرآباد خدا معلوم

بجا رفت و دیر شد که خبرش نیافته‌ام در سخن شاگرد این فقیر است و عمرش در شولا پیی و پنجسال رسیده باشد این سه شعر از کلام او بدست شده ؛

تا شدم واله دنیا همه با من گویند — نو جوانست مگر عشق بلائے دارد
کہ میگوید کہ این تیر نگاہست — برائے عاشقان تیر قضا نیست
کسے زین طوطیان اکمل چو تر کی — درین بستانسرا رنگین نوا نیست

ولہ

اقبال[15] تخلص مخاطب باقبال یار جنگ حیدر آبادی از منصبداران سرکار است و حال تلمذ و علم و عمر باخفا ماند چرا که بغیر یکبار که آن هم دیر شد گاه ندیده بودم عرصه قریب چار پنجسال شد که رحلت کردند مگر این دو شعر آن مغفور هنوز از دل محو نگردید

براه شوق هر دم پائے از سر میتوان کردن — بجائے دل فدا این جان مضطر میتوان کردن
به پیشش گر نیاید بر لبم از بیتش حرفے ؛ — بیان درد دل با دیده تر میتوان کردن

انور[16] مولوی انوار الله نام فرزند حارثی معین المهام بها در امور مذهبی عالم متبحر و فاضل جید و استاد ظل سبحانی یعنی سلطان دکن هستند مدرسه نظامیه که کم از مدرسه بغداد شریف نیست بنا کرده آنجناب هست که صدها طلبا درس عربی و پارسی میگیرند و خورد و نوش و لباس از مدرسه می یابند و بعض را ماهیانه نیز مقرر است و در هر سال دو چار طالب علم فارغ التحصیل شده دستار فضیلت بسر می بندند و فتوائے آن فضیلت دستگاه بهر ملک دو بار می رود و عمر شریفش قریب بشصت سال باشد فقیر یکدو بار شرف قدمبوس حاصل کرده این چند شعر ایشان از زبان رفیع الدین مرحوم شنیده بودم ؛

شمع آسا دم بدم عشاق را — میرسد سوز و گداز دیگری
میرسد در راه پیچاپیچ عشق — هر زمان نشیب و فراز دیگری
عاشقان را تا بخلوتگاه دوست — هست پنهان ترکتاز دیگری

گهه بحسن آن پری دیوانه سازم خویش را	وله	گهه بشمع عارضش پروانه سازم خویش را
آخری چهار شنبه ماه صفر	وله	هست مانند شنبه های دگر
نه حدیثی درو شده وارد		نه درو غسل کرده پیغمبر

ارمان [۱۷] تخلص سید قادر محی الدین عرف قادر بادشاه خلف سید عبد الرحیم قادری حیدرآبادی از تلامذهٔ ثاقب بدایونی - اگرچه نوجوانست مگر بشوق سخن از دکن بدهلی و لکهنؤ رفته با اساتذه ملاقات نموده باز آمد در ریختہ خوب میگوید این دو شعرش نعتیهٔ پارسی بهدست شده ؛

شد عرش برین منزل خاقان مدینه		جبریل امین خادم سلطان مدینه
من آبله پا هم سفر دور و دراز است		هان رحم کن ای خار بیابان مدینه

اسماعیل [۱۸] عالم متبحر بودند اگر راست راست احوال آنحضرت بقلم آرم مردم حمل بر کذب خواهند کرد لاچار ذکرشان کما ینبغی درین تذکره نوشتن مناسب نمی دانم و ناحق چرا حرف صدق خود را متهم بدروغ کردانم مگر اینقدر تاهم خواهم نوشت که مولوی اسماعیل از قوم اجنه اند و در حجرهٔ جامع مسجد منگرول که شهریست متصل سومنات برکنارهٔ محیط اعظم با فقیر ملاقات شده و این عاجز بسیار فیض از صحبت آنجناب برداشته و آنحضرت شیخ سعدی شیرازی را نیز دیده که شیخ هم دران حجره چند روز قیام می داشت و فقیر مختصر ذکرشان در رسالهٔ گلهای ترکی و گلشن معنی و درین تذکره بذکر خود نوشته الغرض مصرعهٔ اولی درین شعر از فکر این فقیر و مصرعهٔ ثانی از طبع والائے مولانا اسماعیل است ؛

دل زهم آغوشی خوبان نگیرد تازگی		گل شود افسرده در گردن اگر حایل شود

اصغری [۱۹] تخلص محبوب علی شاه نام متوطن قصبهٔ کرنال فقیر این بزرگ را قبل از غدر دهلی در شهر انباله دیده بودم دران وقت نوجوان بود و در هر زبان شعر

بمناسبت زبان میگفت و در علم رمل مهارت داشت کتاب محبوب الرمل که دیده
هرجا بدست میرسد مصنفهٔ آن بحر علوم است این یک شعرش بسفینهٔ ام هنوز ~~بست~~ محفوظ است

لایق فضل توام قابل عدل تو نه ام ❊ ای خطاپوش خطاپوش بسبب ارحم الرحم

امیر مینائی ~~رحمة الله~~ امیر احمد نام فقیر با این بزرگوار در حالت علالت در حیدرآباد ملاقی
شده در پارسی همان دستگاه میداشت که در ریخته صاحب چند دیوان هستند همه کلام
آن والا صفات مطبوع شده بهر شهر و دیار بهم میرسد و در نعت گوئی نظیر نداشتند
اهل هند آنجناب را استاد مسلم الثبوت میگفتند و سند شعر ایشان میگرفتند در عمر هفتاد سال
بحیدرآباد و بعالم جاودان رحلت فرمودند مزار شریفش بیرون احاطهٔ حضرت یوسف الدین
و شریف الدین است این اشعار از فکر والای آن فرید روزگار بدست افتاده ❊

خنجر ناز بیاید جگری بهتر از من ❊ ای بقربان تو ظالم نظری بهتر از این
سر بپای تو نهم نیست سری بهتر از این ❊ روم از خویش نباشد سفری بهتر از این
تیر و دل با دای که ندانستم که برد ❊ غمزه اش یاد ندارد هنری بهتر از این
نگهی کردی و دل بردی و جانم باقیست ❊ جان من گرد تو گردم نظری بهتر از این
بیخودی برد بسر منزل مقصود امیر ❊ نیست در راه جنون راهبری بهتر از این

امیر ~~ا~~ تخلص سید امیر الله نام اصل وطن مدراس است مگر در عین شباب بحیدرآباد
آمده بسبب ملازمت سکونت ورزیده در هشتاد سالگی همین جا رحلت کرد با فقیر بکبار
در منزل شاد ملاقات رو داده این دو شعر از طبع لطیفش بصفحهٔ قرطاس رقم می شود

شکر خدا که درد بدرمان رسیده است ❊ دور ملال و رنج بپایان رسیده است
امیر از فیض ارباب تقرب هان مشو غافل ❊ ولہ ❊ که از خاک در شان دل منور میتوان کردن

احقر ~~رحمة الله~~ تخلص نامش یاد نماند شاید از لکهنؤ بود در روزی در حیدرآباد در منزل سوا
ملاقاتش رو داده از دیدن کهل معلوم می شد و در ریخته شعر نکو میگفت لیکن بوقت

خواندن شعر عجب تسخر می کرد که مصرعهٔ اولی دو زانو نشسته میخواند و ثانی استاده این
بیت شعر از فکر آن بزرگ یاد می دارم ؛

نبرد نامهٔ من کس بسوی یار افسوس
کسی گرفت نه از من خبر هزار افسوس

[۲۳] **انور** تخلص انور الدین نام حیدرآبادی عمر شریفش چهل سال رسیده در منزل مرزا
همایون برای یکساعت ملاقات شده این شعر از فکر اوست ؛

وفور شوق و جذب عشق در گفتن نمی آید
بوصلت چون رسد دستم کشایم این معما را

[۲۴] **امجد** تخلص احمد حسین نام حیدرآبادی سی سال عمر دارد قدری از عربی و پارسی
بهره یافته بتلامذهٔ فقیر منسلک شد و بر شعر خود درچند روز نازیدن و با هر کسی پیچیدن
آغاز کرد لهذا او را از آمدن منع کردم این بیت شعر از فکر او پسندم آمد ؛

تاریک این چنین نبود خانهٔ لحد
شاید بگور هم شب هجران رسیده است

[۲۵] **احقر** تخلص راجه نیم چند نام از جاگیرداران حیدرآباد و از تلامذهٔ این فقیر بود
صد افسوس که نوجوان مرد این بیت شعر او هنوز یاد میدارم ؛

احقر نه بوسه لب جانان گرفته است
خضر لب بچشمهٔ حیوان رسیده است

[۲۶] **اختر** تخلص قاضی قطب الدین نام حیدرآبادی از تلامذهٔ حضرت رضی الدین کیفی
است اگرچه نوجوانست مگر بشعر و سخن نسبتی دارد یکبار در مشاعرهٔ مسکیش مرحوم
وو چار م شده شعر را بطرز احسن میخواند این بیت شعرش یاد می دارم ؛

هرکس بجهان نیست سزاوار محبت
در هر شجر این شاخ دمیدن نتواند

[۲۷] **اثر** تخلص نواب خواجه حسین نام از منصبداران سرکار نظام و از نبیره گان
نواب سلطان نواز الملک و از تلامذهٔ این فقیر است از عربی پارسی بهرهٔ وافی
برداشته عمرش کنون بسی سال رسیده فقیر جوهر ذاتی و در فن شعر قابلیت
او را دیده صبیهٔ خورد خود را بازدواجش بسته جانشین خود کردم در شعر پارسی

دستگاه آنچنان دارد که مردم سخن‌شناس از لذت شعرش بوجد می‌آیند و قصاید و غزلیاتش
با متقدمین پهلو میزند بخدا درین مبالغه نیست انشاء الله تعالی درین تذکره بغیر از راستی
حرفی نخواهم زد و خویش و بیگانه را بیجا نخواهم ستود و اگر کسی گوید که توصیف شاگرد
و داماد خود آنقدر کرده که دل دانا قبول نمی‌کند جوابش اینست که عیان را چه بیان
پیران کهن مشق چون سخنان جوان را شنیدند باستادیش معترف شدند و همین جانشین
این فقیر میر محمد علیخان ناظم که خطابش ارشد تلامذه کرده ام ذکر ناظم اگر خدا خواسته
باشد بجای خود خواهد آمد اکنون اشعار آثر را بقلم می‌آرم

سر شکستم بر درت سنگ جفا یار هنوز ساختم با درد تو لیکن دل آزاری هنوز

ولہ

خار خارم ز بیابان جنون نیست عزیز دارم اندر کف پا چند بدامانی چند
آخر این شعبدهٔ دست جنون را نازم یک گریبان من آورد گریبانی چند

بسوخت آتش حسن تو چون سپند مرا هزار شعله بدامان دل فگند مرا
ز تیغ خندهٔ شیرین کیستم دل ریش که جای ناله بلبهاست زهرخند مرا
مگر بحیلهٔ صیاد جسم و جانم ساخت شکنج حلقهٔ دام است بند بند مرا
آثر نشانهٔ تیر ملامتم بجهان مگر ز خاک مذلت سرشته اند مرا

ولہ

سراغ دل ز من آن نرگس مستانه میپرسد باندازی که رند از شیشه و پیمانه می‌پرسد
علاج خسته پائی خواهم از دل این عجب باشد مداوای جنون دیوانه از دیوانه میپرسد

ولہ

در سینه غم حسرت گزین از بستگان کیست این دارد بلاها در کمین صید کمان کیست این
در خاک و خون آمیخته گرد از جهان انگیخته طرحی ز طوفان ریخته اشک روان کیست این
در دو تپش رنج و بلا طوفان یاس مدعا یک شمع و چندین شعله‌ها سوز نهان کیست این

ولہ

ایکه از داغ دلم گل بگریبان کردی خوش علاج غم محرومی سامان کردی
حیف ای چرخ باین خرمی فصل از باغ خار در دامن و خاکم بگریبان کردی

ای آثر ره نتوان رفت خلاف زندان	توبه چیست که در فصل بهاران کردی

اسحاق[۲۸] از نواح مصر و از قوم یهود و از علمائے قوم خویش بود و از عربی و پارسی بهرهٔ وافی داشت خصوصاً او از جمله جانوران چرنده و پرنده را بوجه احسن می فهمید و در بیان تعبیر خواب چنان بنظیر بود که خواب فراموش شده را با آن خوبی اظهار میکرد که شنیدهٔ خواب و سامعین متحیر می ماندند کے حال او در رسالهٔ گلبانگ ترکی نوشته ام پنج سال با من در سیاحت گذاشت آخر در ملتان بعد از نوشیدن حلوت اسلام رحلت نمود میگفت عمر من بشصت و سه سال رسیده و از روزیکه بحلقهٔ اسلام درآمده بود نماز پنجگانه و نوافل شب را ترک ننموده این یک شعر از فکر آن مرحوم یاد ما[۱۴]ند

وای بر حال من که از دشمن	یار بیدرد و درد من نرسید

آنفت[۲۹] تخلص خواجه جهانگیر علیخان نام حیدرآبادی بست و هفت ساله از منصبداران سرکار خورشید جاهست و از هر علوم بهرهٔ کافی میدارد والدش نواب خواجه حمزه علیخان رئیس شیخپوره از شرفائے دهلی بود بایام شباب از دهلی بحیدرآباد آمده در سرکار خورشید جاه بمرتبهٔ اعلیٰ فایز گردید آنفت می گوید که در عمر دوازده سالگی سودائے شاعری در سرم افتاد و چون از سبق فارغ میشدم از طفلان هم سن یکسو شده بفکر شعر می پرداختم و برادرم هرچند مانع می شد لیکن ذوق سخن چنان نیست که از گفت و شنید کم شود و من در سخن اول اصلاح از فراق شاه آبادی و دوم از سید دهلوی و سیوم از داغ دهلوی گرفته ام - و این فقیر حال آنفت چنانکه هست اگر بسبب نقلم آرم سخن طول خواهد شد و هر دم خواهند گفت که همه تذکره از حال شاگردان خود پر کرده لهذا این قدر اظهار میکنم که آنفت از یازده سال بزمرهٔ تلامذهٔ فقیر منسلک شده و در پارسی و ریخته دستگاه چنان دارد که خود بخود از کلامش مفهوم خواهد شد و کنون کلام او را حاجت باصلاح نیست

بسیار نازک خیال و مضمون آفرین است و در دیوان ریخته و ناول موسوم
بفسانهٔ عشق و دیگر مثنویات داد فصاحت داده و اگر خدای تعالی خواسته باشد
دیوان پارسیش عنقریب بتکمیل خواهد رسید و از غایت فکر سخن چشمش چنان زار و
نزار شده که گوئی تصویر خیالیست روزی در مشاعرهٔ نیکش مرحوم میرزا منیر الدین
ضیا دهلوی که از اولاد بادشاهان دهلی و از منصبداران سرکار نظام است
و اکثر سخنوران حیدرآباد میرزای موصوف را در ریخته باستادی گرفته اند در آن
وقتیکه خواجه الفت بخواندن غزل مشغول بود با فقیر مخاطب شده فرمود که درین
مشاعره تا حال بیست و پنج غزل شعرای نازک خیال خوانده لیکن غزل هیچکس
با خواجه الفت همسر نیست فقیر دست آنجناب بوسید و گفت که این قدردانی های
شما است شبی خواجه الفت غزلی برای اصلاح پیش فقیر آورد و چون باین شعر
رسید مرا حالتی رو داد که بیخود گشته بوجد افتادم آن بیت اینست

از برق آه سوزم کاشانهٔ جهان را		تا کس مرا نگوید کاتش بجان ندارد

چون بهوش آمدم بر همان غزل این شعر نوشته بخواجهٔ موصوف سپردم الفت

گویم ای ترکی چو خواند پیش من الفت غزل — کاش بودی در سخن استادم این شاگرد من

این چند شعر از فکر الفت هدیهٔ ناظرین است

بر سر زلف تو چشمی زپریشانی چند	ولہ	بر تجلی رخت دیدهٔ حیرانی چند
دوش دیدم زغم عشق تو ای پرده نشین		دربدر خاک بسر بی سر و سامانی چند
باد گلگشت چمن با تو مبارک بلبل		میروم زانکه پی سیر بیابانی چند
کردی ای جوش جنون راز محبت افشا		چاک گشتند ز دست تو گریبانی چند
یارب این جلوه که کیست که بینم هر سو		چند حیرت زده انگشت بدندانی چند
پرسد فغان کیست این سوز نهان کیست این		طرز بیان کیست این آتش زبان کیست این

هست آتف خسته جگر محو بکا شام و سحر
معشوق ما محبت با عاشقان ندارد
امشب مریض هجرت بر لب فغان ندارد
همچون ریاض جنت باشد همیشه تازه
سوز درد دلم هجرت بر لب فغان نیاید
آن نی سوار کودک خونریز از نگاهی
آن عشوه را چه نامست کان ما هوش ندارند
شب این غزل چو خواندم گفت ای فلک تلالی

ولہ

ظالم نمی پرسد مگر شور و فغان کیست این
الفت به تیره روزان آن مهربان ندارد
مانند مرده در تن تاب و توان ندارد
باغ معانی من رنگ خزان ندارد
هست ارچه روشن آتش لیکن دخان ندارد
در کف چو شهسواران تیغ و سنان ندارد
وان شیوه کدامست کان دلستان ندارد
آتف صفت زلالی شیرین زبان ندارد

اختر تخلص لطیف احمد نام خلف الصدق حضرت امیر مینائی مرحوم جوان خوش خلق و خوش رو و خوشگو دیراست که بسبب ملازمت حیدر آباد را وطن کرده از هر علم بهره بقدر ضرورت اندوخته از مدت مدید با فقیر اتحاد قلبی میدارند در ریخته کلام جناب اختر به پختگی رسیده لطیفه روزی یکی نافهم از ساکنان رام پوری گفت که دوش یک شعر پارسی اختر از کلام والد مرحوم خود بنام خود پیش من برخواند گفتم هیچ مضایقه نیست که وارث میراث پدر بغیر از پسر کسی دیگر نمیشود ازین جواب رام پوری بسیار منفعل شد واضح باد که فقیر برای مثنوی صورت سرمد خود این ماده تاریخ هجری دریافته بود: ع برآمد سال ختمش نظم رنگین ٭ و آن مثنوی در مطبع حضرت اختر مطبوع گردیده عجب است که همین ماده از مصنفه جناب موصوف در دیوان محمد علیخان ناظم دیدم و بغیر این دو شعر تاریخی دیگر کلام پارسی جناب اختر باوجودیکه بسیار جستجو کردم بدست نرسیده ٭

نظم ناظم چو طبع شد اختر حاصل آمد مرا نشاط دلی ٭

سرا عدا قلم شد و بنوشت	نظم رنگین بی سن فصلی

خدا روی تو را رسیاه کند که خواه مخواه شعرا را بشک می اندازد ؎

اکبر [۳۱] تخلص محمد اکبر علیخان نام مندوزئی حیدرآبادی از هر علم بهره داشته و بسیار صاحب خلق و مروت و از جمعداران سرکار نظام و از تلامذه این فقیر است دیوان ریخته بتکمیل رسانیده اگرچه کم میگوید مگر هرچه می گوید در دلها اثر می کند عمر عزیزش بچهل سال رسیده این یک شعر از فکر بلند اوست ؎

اکبر ز فیض حضرت ترکی بپارسی	چون ریخته عمارت شعرم بلند شد

حرف الباے موحده

[۳۲] برتر تخلص نادرعلی نام پنجاه ساله متوطن شهر غازی پور که از مضافات بنارس است عرصه هفده سال میشود که در حیدرآباد دکن آمده بسرکار راجه رایان بهادر در زمره شعرا ملازم شد از عربی و پارسی بهره وافی اندوخته و صاحب تصانیف کثیره است یعنی دو دیوان و دو ناول و چند مثنویات و واسوخت در ریخته که زبانش است بانجام رسانیده و بعض از آنها بقالب طبع نیز در آورده - برتر از شاگردان رابط دهلوی و رابط از تلامذه غالب مرحوم بود اول روز ورود حیدرآباد ملاقات برتر باین فقیر رو داد چنانچه از آن روز تا ایندم در محبت سر مو فرق نیامده بلکه هر روز از روز گذشته می فزاید مختصر اینکه برتر شاعریست نازک خیال و جدت پسند و مضمون آفرین و قصیده و غزل بآن سرعت میگوید و مینویسد که بینندگان تصور می کنند که شاید قبل ازین گفته باشد و اکثر موزونان حیدرآباد دستش باستادی گرفته و نیز از ملک هندستان یعنی از دهلی و لکهنو و میرته و بنارس و غیره قصاید و غزلها برائے اصلاح نزد آن اعجاز بیان

سخن سنجان مقرر شدند و بعهد لارڈ کرزن در دربار دهلی نیز حاضر بود۔ روزے بر سر بافقیر گفت که در عمر بست و پنج سالگی که در ان ایام جوش شاعری بترقی بود شبی در حجره سرائے مقیم بودم و در حجرهٔ دیگر قلندری که آزادی منش معلوم می شد بستر میخوابید نیم شب فقیر بیدار شده گفت کیست که درین وقت آتش برائے چلیم من بیارد من بیدار بودم همان لحظه آتش روشن کرده بر چلیم او گذاشتم فقیر بسیار خوش شد و مرا آفرین کرده گفت چه کاره یکنی عرض کردم شاعر هستم و پیشهٔ من شاعریست و تخلص من نادرست گفت بگذار این تخلص را که من نامت توبرتر کردم و قدرے لعاب دهان خویش در دهانم انداخت و من بلا مبالغه میگویم که از ان وقت کار من بالا شد و سینهٔ خود را معدن فصاحت و بلاغت یافتم الغرض این چند شعر پارسی از زادگان طبع بلندش بقلم می آرم ؛

شکوهٔ غیر میکنند بدوست … شکوه دوست با که باید کرد

پست بودم نگر به شعر مرا … کرد برتر خدائے پست و بلند

متاع صبر من بر باد کردی … قیامت ای دل ناشاد کردی

خدا را ای آه آتش بار بلبل … پریشان خاطر صیاد کردی

باز در انتظار یار امشب ؛ … خواب بر چشم من حرام شده است

دلم انداخته از چشم دو عالم افسوس … دوست با من ستمی کرد که دشمن نکند

آتش عشق من از گریه دو بالا گردید … آب کرد است چنان کار که روغن نکند

باغ تخلص عبدالحی نام این جوان از موزونان حیدرآباد است یکبار در مشاعره عبدالله خان ضیغم نظر آمده بود باز ملاقات نشده و دیگر حالات هم منکشف نشده این چند اشعار از فکر اوست

مسرت گردم سر من وقف تیغ است … اگر باور نداری امتحان کن

پیامم قتل من آورده باشی   چرا دم مے کشی قاصد بیان کن
اثر گر نیست کارے بر نیاید   تو خواہی آہ کن خواہی فغان کن
بیک بوسہ دل با زغ نیرزد   گران مال است قیمت ہم گران کن

بشر تخلص معین الدین احمد نام حیدر آبادی چہل سالہ ملازم سرکار نظام و از تلامذہ این فقیر است پدرش جگر تخلص ہم از سخنوران نازک خیال بود و صاحب دو دیوان است فقیر او را ندیدہ دل نمیخواہست کہ ذکر بشر درین اوراق کنم چراکہ با ہمہ وسہ دست گریبان در فن سخن میشود اگرچہ چندان علم ندارد ولیکن از جہل مرکب خود را از علما و شعرائے مستند میشمارد مگر شب و روز درین پیرانہ سری سخن متم دست بستہ حاضر میماند بنا چاراین چند شعر از فکر او ثبت میکنم ؛

در جہان تاریخ آن ماہ تجلی اند اختست   چشم زان شب نہ کسے بر ید بیضا انداختست
شاید از بیاض اجل خط امانش آمد   کار امروز ہر آنکس کہ بہ فردا انداختست
از کف ساکن شہرش زہے پیچ گزند   ہمچو من خانہ ہر آنکس کہ بصحرا انداختست
آتسین معنی من دید بشر چون نظمی   گفتہ خود ہمہ از شرم بدریا انداختست

در لباس دوستی خصمی   مکن ؛   کین رہ و رسم وفا اے یار نیست
نیست امیدے کہ تا فردا رسم   گر مسیحا گو بدم ہمسایہ نیست ؛

در مدح غوث اعظم گوید

یارب امسال رسم گر بدیار بغداد   خاک مالم برخ از راہ گذار بغداد
پیش ازین مرگ تمنا است کہ بینم یار ب   گنبد روضۂ سلطان دیار بغداد

سائل دہلوی گفت در شعر مذکور مصرعۂ ثانی خاک مالم برخ الخ انچہ نوشتہ اند خاک بر لب مالیدن نظر آمدہ خاک برخ مالیدن سند میخواہد گفتم حاجت سند چیست مثلاً اگر کسے خاک برخ بمالد آنرا بغیر انیچہ خواہند گفت کہ فلانی خاک

برزخ می مالد ولب ورخ قریب قریب است ؛

بزمی تخلص مهرنگ پرشاد نام حیدر آبادی از اهل هنود و از تلامذهٔ این فقیر است هنوز بست ساله است مگر طبعش موزون واقع شده این دو شعر از فکر اوست

مهربان بر حال من دلدار نیست — جان بلب آمد کسی غمخوار نیست
حال بزمی ابتر است از درد هجر — مدتی شد در کنارش یار نیست

باقی تخلص گردهاری پرشاد نام مخاطب بنسی راجه از امرای حیدر آباد بود در رشد که بعمر شصت سالگی انتقال کرده فقیر یکبار در منزل حضرت طوبی با آن سرگه باشی ملاقی شده بسیار ذکی و خوش مزاج و صاحب علم و لطیفه سنج بنظر آمد این اشعار از فکر لطیفش هنوز از یادم نرفته ـ

شبی ای ترک ابواب طرب بر روی ما بکشا — کلاه از سر بنه بنشین کمر وا کن قبا بکشا
به بستان نرگس شهلا بشوخی دیده می باز — تو نیز از خواب شو بیدار و چشم و سیه بکشا
تماشای دو عالم دیدنی دارد چو آئینه — بهبین از پای تا سر دیدهٔ حیرت نما بکشا
به بند از نقش چشم و صنعت نقاش را بنگر — مکن صورت پرستی دیدهٔ معنی نما بکشا
بیا و ر باده در بند خمارم تا کجا داری ؛ — در میخانه ای پیر مغان بهر خدا بکشا
بس ای صیاد رحمی کن بهار آمد رهائی ده — چنین باب قفس را بند داری تا کجا بکشا
بحشر تا حساب دیگران را فرصتی باشد — تو باقی دفتر آوارهٔ خود را جدا بکشا

ناصر صفاهانی گفت صفت دفتر پریشان می باید نه آواره عرض کردم که پریشان و آواره و پراگنده و برهم و درهم بیک معنی مستعمل است گفت بنظرم نیامده گفتم جناب همه دان نیستند که کلام متقدمین و متاخرین را از بر می دارند به بینید که صائب چه می گوید ؛

آواره گشت دفتر عقلم چنان ز عشق — کز پنجهٔ خزان شود اوراق برگ گل

۱۳۷ باطن تخلص محمد قادر محی الدین نام خطیب قصبهٔ قندهار که از مضافات دکن است تلمیذ حضرت کیفی و عمرش بسی سالگی رسیده استعداد علمی کامل دارد این دو شعر از زادگان طبع عالیش بدست شده فقیر یکبار در عرس و مشاعرهٔ میکش مرحوم دیده بودم

ای خوشا ما و خوشا گوشهٔ ویرانهٔ ما		مونسی نیست دران جز دل دیوانهٔ ما
کار خود را بجگر کاوی خود انجام دهد		منت کس نبرد همت مردانهٔ ما

۱۳۸ بیدل تخلص مولوی حبیب الرحمان نام خود را از شاگردان غالب مرحوم میگویند عمرهم قریب بشصت سال رسیده با فقیر روشناس اند و از مدت بسبب ملازمت حیدرآباد را وطن ساخته کدام شعر پارسی از کلام آن پاک منش بدست نرسیده تبرکاً نامش نوشته ام که یادگار باشد ؛

۱۳۹ بلاغت تخلص حیدرآبادی مگر در مرحبا نام کم شعر فهم شهرت گرفته روزی در منزل مولانا ضیاء ملاقاتش میسر آمد مرد کهل بود از گفتگوی سخن سنج معلوم می شد از ایمای حضرت ضیاء پرسیدمش که جناب را مردم کم شعر فهم چرا میگویند از شنیدن این حرف غضبناک شده این شعر خود را برخواند

از حسد مشهور نامم کرده اند		هیچ گویان دکن کم شعر فهم

حرف الباء پارسی

۱۴۰ پاس تخلص حفظ الدین نام حیدرآبادی از شعرای مستند بود و با فقیر از دیر آشنائی داشت بعمر هفتاد سالگی بعارضهٔ فالج رحلت کرد فقیر این مصرعه تاریخ یافته سخ پاسبان شد ز قصر جنت پاس ؛ همین دو شعر تاریخی که برای مثنوی صوت سرمد فقیر گفته بود بدست شده ؛

مثنوی گفت حضرت ترکی ... همه رشک ریاض خلد برین
سال تاریخ او رقم زد پاس ... صوت سرمد صحیفهٔ رنگین

حرف التائے فوقانیه

[۱۴۱] تمنا تخلص سید نواب جان نام بنارسی از وظیفه‌خواران نواب بهرام الدوله بهادر دیر شد که حیدرآباد را وطن کرده در زبان بهاشا بسیار مهارت دارد در آن با جان تخلص میکند علم بقدر ضرورت داشت عمرش قریب پنجاه رسیده در پارسی از تلامذ این فقیر است و در ریخته کتابے در حالات فقیر موسومه بمخزن ترکی نوشته و درے ذکر سیر و سیاحت فقیر یعنی از ابتدائے سن بلوغ تا اینده م بصراحت بیان کرده این یک شعر از فکر او هنوز م از یاد نرفته

تمنائے تمنا را چه پرسی ... که جز وصلت تمنائے ندارد

[۱۴۲] تجلی تخلص منتجب الدین نام حیدرآبادی از منصبداران سرکار نظام و از تلامذهٔ این فقیر است عمرش بسی سال رسیده این چند شعر از مسمط او برستاده

زہے نو مان دل کشاچه‌ی دم بهارها ... چه منظر است عیش زایمان گشته اندارها
درختها نشسته اند روئے از غبارها ... بین که تخته هائے گل شده ست زرنگارها

بهر چمن نوا کنند از طرب هزارها

برقص مهوشان دهر ایستاده صف بصف ... صدائے چنگ عیش خیز لطف زانداز ف
دلم که از خدنگ ظلم آسمان شده هدف ... بیاست عیش یکطرف دلم خموش یکطرف

منم که مے خورم ز سیر دشت و کوه سارها

[۱۴۳] تمکین تخلص میر محمد علی نام حیدرآبادی حال عمر و علم منکشف نشده روزے که در مشاعره فیض از دور دیده بودم این یک شعر از کلامش یاد مانده

زکوری هست تمکین چشم من بند | وگرنه جلوهٔ جانان کجا نیست

توفیق تخلص سید جمال الدین نام حیدرآبادی ملازم سلطان دکن بهر علم استعداد کامل دارد در ریخته و پارسی آنجناب را آشنا میدانند دو بار با فقیر ملاقات شده عمر شریفش از چهل سال کم نباشد این اشعار نعتیه از کلام آن بزرگ بصد محنت دستیاب شده ؎

شبها بخیال رخ زیبای محمد | شمعیست بدل داغ تولای محمد
آدم همه یک شمه ز فیضان سحابش | عالم همه یک موجه دریای محمد
توقیع ازل چیست سر خاتم نامش | تشریف ازل راست ببالای محمد
با جوهر ذاتی شده تابان بدو عالم | آئینهٔ رخسار دلارای محمد
معدوم وجود متحقق بوجودش | موجود مرا قد بالای محمد
شد محکم ازو نسبت دلهای دو عالم | آئینه جانها است سراپای محمد
شام ازل و صبح ابد سلسله شدا | با زلف دراز و رخ زیبای محمد

بسیار خوب گفته

پیمانه کونین بدور طرب آمد | زان می که چکید از خم صهبای محمد
آئینه صیقل شده چون عنصر خاکی | از پرتو انوار سراپای محمد
زنگ ابدی لاله حمرای ریاضش | فیض ازلی گوهر رخشای محمد
این شعله که توفیق سر طور خرامد | آمد بلباس رخ زیبای محمد

تفضل تخلص تفضل حسین حیدرآبادی چهل ساله اگرچه کلامش قابل این نیست که درین تذکره درج کنم چراکه از سرتا پا پوچ و تمسخر آمیز است لیکن این یک شعر از زبانش بمشاعرهٔ فیض شنیده بودم که هنوزم یاد است وشاید از همه دیوانش همین یک شعر لایق انتخاب باشد ؎

مرتبت گشت لوح و عرش و کرسی   چه بود این لفظ ای الهه میان کن

تایب تخلص محمد امام نام حیدرآبادی علاوه از علم عربی و پارسی حافظ کلام ربانی است و عمرش نیز از بیست و هفت سال زائد نیست از تلامذهٔ این فقیر است دیر شد که ندیدم این دو شعر از فکر اوست

هست اندر خم بر موی تو زندانی چند   لب شیرین رشک شکرستانی چند
تا شدم تایب از سیه کاری   از نوشتن چه شد ملایک تنگ

تسلی تخلص محمد قطب الدین نام حیدرآبادی از تلامذهٔ علوی قلندر راست اگرچه نوجوان است مگر در گفتگو صاحب علم و نکته سنج معلوم میشود دیر شد که ملاقات نشده این یک شعر پارسی از قصیدهٔ ریختهٔ اش بدست افتاد

در مدح شاه گوید

مصدر لطف خدا سایهٔ رب العزة   مظهر آیهٔ اتممت علیکم نعمت

تقی تخلص مرزا محمد تقی نام حیدرآبادی شاگرد حضرت طوبی مرحوم چهل و پنج سال عمر دارد و در عربی و پارسی مستعد و از فن شاعری ماهر و در علم عروض از همعصران گوی سبقت ربوده با فقیر از دیر آشنا است این چند شعر از طبع پاکش بهم رسیده

شب هجرم ندارد روز در پی   اگر دارد بجز روز جزا نیست
نباشد فرق در تسبیح و زنار   ز دیر و کعبه مطلب جز خدا نیست
بهر جا جلوهٔ یار است پیدا   چگویم من کجا هست و کجا نیست
تقی در سر زمین شعر شاه است   گدای درگه طوبی گدا نیست

ترک تخلص ترک علی شاه قلندر نام کمترین این فقیر سراپا تقصیر مصنف تذکره نمیخواستم که چون تذکره نویسان دیگر همه تذکره از اشعار و احوال خویش سیاه کنم لیکن بعض احباب مجبور کردند بناچار سرگذشت خود کم و بیش بقلم می آرم مگر تا هم می ترسم

که خانه نشینان که گاه قدم خویش از کنج عزلت بیرون نگذاشته خواهند گفت بع
جهان دیده بسیار گوید دروغ. سلسلهٔ این فقیر بجنید واسطه بفردوسی طوسی میرسد
جد من آباوان نام با نادرشاه از هرات آمده رخت اقامت در لاهور انداخت
و بعد ازان در عهد سکهان والد من در شهر نور محل که از مضافات لاهور است قیام
پذیر شد والدهٔ ماجدهٔ فقیر صبیهٔ سردار نور محمد مهر است نسبت سخن در پارسی می زدند و بعد ازان
کم کم در پنجابی هم حرف زدن آموخت ازین باعث زبان پارسیم مادریست
وقتی آن مرحومه باین فقیر فرمود که تو دران ایام که در شکم من بودی روزی
برای نماز سحر برخاسته وضو کرده نماز بخواندم و عادت من بود که بغیر از گزاردن
نماز اشراق حرف نمی زدم هنوز اشراق نخوانده بودم که کسی در مسجد که متصل خانه
من بود این شعر بخواند

طفل بیسکیم چو راه خانه را گم میکند | چون نگریم منکه صاحب خانه را گم کرده ام

مرا ازین شعر رقت رو داده و چندان گریستم که دامن من تر شد و هنوز اشک من
جاری بود که سر بسجده انداخته دعا کردم که ای خالق هژده هزار عالم این جنین
که در شکم من است اگر طفل است شاعری باشد که نام او بآفاق مشهور گردد و عمرش
دراز باشد و اگر دختر است تو مالکی بعد ازان معلوم شد که آن شعر از صائب
صفاهانی بود و چون جوان شدم مرا مردم صائب ثانی میگفتند یقینم که شد که اثر
دعای آن مرحومه است سالی والدم چنان بیمار شد که اطبا یکزبان شده
گفتند که آثار حیات باقی نمانده چون والده این حرف شنید وضو کرده و
نوافل گزارده و قرآن برسر برداشته هفت بار گرد والد گردیده دعا کرد که یا حی
یا قیوم اگر عمر شوهر من باقی نمانده من همه عمر خود را با شوهر خود سپردم همان روز
والده بر بستر افتاد و بعد از هفت روز رحلت کرد و والد ماجد من از صد سال

عمر افزون یافت ٭ و والد فقیر اگرچه شعر و شاعری پسند نمیکردند مگر در حل معنی اشعار
و ملهی ید طولی داشتند و اکثر مردم از دور دور برای دریافت می آمدند و آنجناب
در هفت زبان سخن میکردند و هفت قلمی نوشتند و این فقیر را بار بار می فرمودند
که چرا در سودای شاعری علم و عمر خود را ضایع میکنی روزی شاعر لاهوری که خود را از اولاد شاه آفرین
میگفت برای ملاقات والدم آمد و گفت یکماه شده که این مصرعه گفته ام ٭ شبنم نظر نجم زلف
مشکفام تو بود ٭ مصرعهٔ ثانی چنانکه میخواهم ضم نمی شود آنجناب فرمودند که من
دلبستگی بشاعری ندارم مگر پسر من که هنوز هفده ساله است جنونش در سر می دارد
شاید برین مصرعه مصرعه ضم کند و من این سخنان در گوشه استاده می شنیدم و در
مصرعهٔ ثانی فکر میکردم که والدم آواز داد فوراً حاضر شدم فرمود می توانی که
برین مصرعهٔ ثانی چسپان کنی اگر حسب منشای این مهمان مصرعه پیوند کنی
از امروز ترا اجازت شعر گفتن خواهم داد من روی خود بسوی مهمان کرده
عرض کردم بفرمائید آن بزرگ مصرعهٔ بالا برخواند فقیر آن مصرعه را مطلع کرده
برگفت ٭ شبنم نظر نجم زلف مشکفام تو بود ٭ اسیر طایر نظاره ام بدام تو بود
مهمان و دیگر حاضرین از جا برجستند و صدای تحسین بلند کرده گفتند زنده باشی
و مهمان گفت بخدا آنچه من میخواستم این پسر او را ادا کرد و با هزار فرحت آن
بزرگ گفت گواه باشید که من مصرعهٔ خود باین طفل بخشیدم و والدم نیز پسند
فرموده اجازت گفتن شعر دادند من آداب بجا آورده سر در پای والد
و مهمان و حاضرین افگندم و والد از غایت شادی شکر آورده بهمه حاضرین
تقسیم کرد و بعد از چار روز مرا پیش حضرت ناطق مکرانی برده دست من بدست
آنجناب سپرده بشاگردی شان سرفراز فرمودند ٭ و فقیر مرید حضرت
غوث علی شاه قلندر پانی پتی است و آن واقف اسرار و کاشف رموز

فقیری این ذرهٔ بمقید ازرا غلامی شاه میگفتند ازین سبب شعرے که در بدو شعرے آنحضرت گفته ام در مقطع غلامی تخلص نوشته ام شبے در زمستان بعد از نماز تهجد ارشاد کردند که امشب آب خوب گرم بود چراکه برائے وضوئے نماز تهجد فقیر آب گرم میکردم و این خدمت را حضرت برائے این عاجز مقرر کرده بودند بعد از نوافل سنت که هنوز بر مصلی جامی داشتند مرا طلب کرده بهزار محبت دست من در دست خود گرفته ارشاد کردند هیچ آرزو داری عرض کردم دو آرزو دارم زین دو شئے خاص جستجو دارم ؎

اولین از حرام باشم دور	نخزد نفس سر کشم مجبور
دیگر اے پیشوائے اہل یقین	سخن تلخ من شود شیرین
گفت بخشید حق ترا هر دو	ایزدت کرد این عطا هر دو

و در سخن اصلاح ازین چار که در شش جهت نام شان از آفتاب عالمتاب روشن تر است گرفته ام - اول از گل محمد خان ناطق مکرانی که یک شعر آن نهال گلستان فصاحت تبرکاً تقلم می آرم ؎

بکف نگرفته شمشیر ان وفا بیگانه می آید	شفاعت پیشگان رحمی که بیرحمانه می آید

دویم از حضرت شهاب الدین واثق هرالی که یک شعر آن سپهر بلاغت را هم برائے زینت این اوراق بر صفحه جامی دهم -

برق وش زهر خند سخندم	در گریستن دو خیدی خندم

سیوم از حضرت مولوی امام بخش صهبائے دهلوی که اصلاح شعر و سبق کتب درسی و علم عروض و قافیه ازان مست صهبائے سخن گرفته ام این یک شعر از طبع پاک آن دریائے علوم رونق بخش این تذکره میکنم ؎

دیدم سحر صهبائے آشفته در میخانه	شعری بلب ساغر بکف اوراق دیوان در بغل

چهارم جناب مولوی رکن الدین تکمیل که ذکر آنهم بتفصیل دیوان علوم وفنون انشاء الله تعالی
بتحریر خواهد آمد - و در ریخته دست ارادت بدامان حضرت میر علی اوسط رشک
محقق لکهنوی بزده ام و بعد از تحصیل علوم بعمر سی سالگی کمر بسیر و سیاحت بستم و در آن
سفر دیوان گلشن معنی به تکمیل رسید و هم دران ایام فرخ نامه معروف برامائن پارسی
مشتمل بر چهار هزار شعر بحکم والی نابهه بنام او نوشتم که هنوز منصبم در صله اش مقرر است
و سال بسال میرسد و در سیاحت تبت و دو سالی بودم و در اقصائے عالم گشتم
بسے بسر بردم ایام باهر کسے و درین سفر با آن استادان سخن گستر ملاقات رو
داده که این موزونان که خود را از اساتذه تصور می کنند نام والائے شان هم نشنیده
باشند و جمله حالات سفر این فقیر سید نواب جان تمنا تخلص که از تلامذه این فقیر است
در رساله مخزن ترکی که نام تاریخیست رقم کرده و اگرچه عجائب ها که درین ایام دیده ام
بسیار است مگر از ان همه ملاقات با حضرت مولوی اسمٰعیل جن در جامعه مسجد
منگرول از غرائب هاست و این فقیر فیض باطنی ازان حضرت بسیار برداشته
که ذکر آن باعث طوالت اوراق شود و حضرت اسمٰعیل گاه بشکل گوسپند و گاه
بشکل اسد وگاه بصورت اژدها متشکل میشدند و اصلی صورت آنجناب مانند
اهل حبش بود و اهلیه حضرت را نیز دیده ام که مرا فرزند می گفتند و چون به سن
چهل سالگی رسیدم خطاب امیر الشعرا از لارڈ میو و راجگان یافتم و سند شعر این عاجز
در حیات من شعرائے عجم و هند گرفته اند و تفصیل کتب مصنفه این فقیر اینست
که در پارسی گفته ام فرخنامه معروف برامائن پارسی - دیوان موسوم به گلشن
معنی - ساقی نامه - مثنوی گلزار محبت - رساله بدر حسین نظم - مثنوی صوت سرمد
سرور الناظرین نثر - گلبانگ ترکی نثر - دیوان سرمایه پیری - مثنوی طول امل
مثنوی شکر آب - مثنوی ناز و نیاز - تذکره سخنوران چشم دیده - و آنچه کلام من

در ریخته است تفصیل او اینست ؛ مثنوی گلزار شهادت ـ مثنوی جلال اختر
مثنوی سعد و جمیله تبسم کده ـ مسخر کده ـ دیوان سرمایهٔ حیات ـ دیوان شہبا
و ازین جمله دو کتاب یعنی گلزار محبت و گلزار شهادت بدزدی رفته باقی جمله
مطبوع شده بهرجا بدست میشود و در آخر عمر باز سودای سیاحت در سرم افتاد
لیکن این بار این سفر بسواری گردون دخانی یعنی ریل بود و در سفر اول کسی
نام و نشانش هم نمیدانست که ریل چه چیز است قصه کوتاه بدکن رسیده بزمرهٔ
مدح گویان سلطان دکن ممتاز شدم زاید از بست و هفت سال میشود که بدعاگوئیش
مشغولم و بغیر دربار دلی قدم از حیدرآباد بیرون نگذاشته ام سال عمر من به نود و ۹
رسیده لیکن هزار در هزار ملکه بیشمار شکر بدرگاه عالمیانست که هنوز تاب در تنم
و دندان مستحکم چون جوانان سی ساله است و این همه فیض صحبت حضرت مولوی
محمد اسمعیل است و کنون بست و دو شعر خود بنظر سخن سنجان میگذارم ؛

چون بمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا		ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا
خواهی از عمر دراز ای طبع گر وصف لبش	وله	گل چو آمیزد بشکر دیر تر ماند بجا
از دل خیزد صدا در کوفتن	وله	میخورد هم نغز بر سر چوب ها
تنشین بالانشین گردد بپیش با صفا	وله	زیر پا آید نظر در آب چرخ سربلند
دل را بغمزهٔ نرگس مستانه شکستم	وله	این شیشهٔ گلرنگ به پیمانه شکستم
از گرانبار سبکبار نباشد کمتر		همره چوب ز دریا شود آهن بیرون

از دیوان سرمایهٔ پیری

پسر بی هنر بود دانا ؛		زاده کوری شود بینا ؛
گر نباشد یار امشب جام مل خواهم شکست		گردن مینا برنگ شاخ گل خواهم شکست
تا برون عکسش ز چشم شود از موج اشک		امشب از مژگان خون آلوده دل خواهم شکست

اعتبار توبه‌ام هرگز مکن ای پارسا | در خزان گر نشکنم در فصل گل خواهم شکست

وله

دل را خدنگ غمزهٔ آفت پسند برد | گرگ از میان گلهٔ من گوسپند برد

وله

گر بکوی تو شبی دود فغانم گذرد | بگذرد بر دل تو آنچه بجانم گذرد

وله

نور قمر ز عکس چراغم گرفته اند | آتش برای طور ز داغم گرفته اند

وله

به بزمم نقد دل ز دیده جانان میبرد بیرون | بماند از بکه گلچین از گلستان میرود بیرون

وله

کسی ز خاک بر ندارد ار چه رنگینم | گلی بلوح مزاری فتاده را مانم

نخواهم بر همی بزم عیش دوستان دیدن | بآن چشمی که دیدم فصل گل نتوان خزان دیدن

ز جسم خود وداع جان شیرین میتوان کردن | ولی نتوان ز چشم خویش مرگ دوستان دیدن

وله

محتسب گردن سبو مشکن | خار در چشم آرزو مشکن

وله

شانه در زلف مشکتاب مکن | ماه را بستهٔ طناب مکن

وله

بمشکین طره اش تاب رخ پر نور میجوییم | کلیم در شب تار آتشی از طور میجوییم

وله

صد پاره دل بمحفل جانانه برده ایم | پیمانهٔ شکسته بمیخانه برده ایم

وله

رخ تو می نگرد آنکه بی نقاب منم | کسیکه چشم نپوشد ز آفتاب منم

وله

بیاموز از طریق سایه آئین ادب کی | که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی

وله

مفگن نگه مست بدلهای شکسته | ریزد نه کسی باده بمینای شکسته

وله

نفس ز سوز جگر شعله بار می دارم | سمندرم که بآتش قرار می دارم

ناصر صفاهانی که از عرصهٔ بعید با فقیر آشنا است مگر از خوی بد بر شعر پر بر نا معترض میشود و سند می طلبد چنانچه اکثر ذکر او در این اوراق ثبت شده با فقیر گفت آتش باریدن بنظر آمده شعله باریدن بغیر سند قابل پذیرائی نیست عرض کردم که اگر بغیر سند جناب قرار نمیگیرد سند از حسین ثنائی پیش میکنم بیت

در جوف آب کار رقابت اگر کند | گردد لبان نیچهٔ خود شعله بار دست

وواضح باد که قبل ازین عاجز یکی غزل را موسوم باسم نکرده وقافیهٔ نون اصلی با نون تنوین بسته و اکثر قصاید را چه غزل نگذاشته انشاء الله تعالی این یادگار از فقیر بر صحیفهٔ هستی خواهد ماند ﴿

تفته تخلص گوپال سهائے نام متوطن از مضافات دهلی از شاگردان حضرت غالب مرحوم بود غالب بخطاب میرزا بیش سرفراز فرموده با فقیر ملاقاتش در حیات غالب بر اسٹیشن غازی آباد شده در انوقت عمر عزیزش قریب هفتاد سال بنظر می آمد و دیوان خود را که همراه داشت با فقیر نموده از دست خود بست و یک شعر با کلک فرنگی نوشته دادند و بست و یک شعر از دیوان فقیر انتخاب زده گفته عوض معاوضه کلامش نگاه دارد و دیوان میرزا همه در جواب جلال اسیر بود و میگویند که مردم ایران را بسیار پسند فرمودند لیکن از انجمله همین یک شعر از فکر بلندش یاد مانده ـ

آیینه دگر افزود کسے شوکت شان را | اقبال بلند است شهادت طلبان را

تمیز تخلص حیدر آبادی نام والایش یاد نمانده مگر بجواهر رقم شهرت دارد در روز دو در منزل مولانا طلسمی ملاقات رو داده عمر عزیزش از چهل سال افزون بود این اشعار از فکر طبع پاکش بهم رسیده شده ـ

بیعت من شده مقبول بهند و سخنه	کافرم گرچه بگویند مسلمانی چند
بعد مردن چو قدم رنجه نمودی بازی	زنده فرمائی ویرانه توام آنی چند
ناصحا لطف نصیحت گلستان خواب	شیشه و ساغر مے باشد و خوبانی چند
هرزه نالم ننمودے اگر این چرخ تباه	بود هم امروز مگر صاحب دیوانی چند

حرف الثای مثلثه

ثاقب تخلص مولوی نجم الدین نام از قاضی زادگان قصبهٔ بدایون که از مضافات

دهلی است وشاگرد خرم بغدادی صاحب دیوان ریخته وپارسی است غزلیاتش رنگین وقصایدش معانی خیز بنظر آمد هرچه میگوید بسیار خوب میگوید بعض مردم حیدرآبادی باستادی قبول کرده اند هفت سال است که وارد حیدرآباد شده در سرکار یمین السلطنت بزمرهٔ شعرا پیوند گردیده سنین عمرش به پنجاه رسیده باشد بعض اهل سخن آنجناب را خدا دانند از راستی یا از کجی یا از حسد یا از تمسخر شاعر کمر شکسته میگویند چراکه وقت رفتن در هر قدم قدری کمر آن راست نش خم میخورد و چون فقیر از آنجناب سبب این شکستگی کمر پرسیدم فرمودند که در طفلی از بام افتاده بودم هنوز اثر آن ضرب شدید باقیست این اشعار از فکر آن شهسوار کمیت سخن بدست رسیده

حیرت عشق فزودند وفغانم دادند		طوطی ام در پس آئینه زبانم دادند
آن متاعی که فرو ماند ببازار ازل		بفتش نام زدند و بدوکانم دادند
قسمتم دست بوصل تو رسیدن ندهد		دامن سعی ته سنگ گرانم دادند
گهی هوش از کلیم الله ربودند	وله	گهی منصور را بدنام کردند
حدیث دوست از ثاقب شنیدند		عراقی را چرا بدنام کردند
منت باد صبا زندهٔ جاویدم کرد	وله	مشت خاکم بخم و ساغر و مینا انداخت
واعظا در ملت دلدادگان کوی دوست	وله	کفر باشد در هوای باغ رضوان زیستن
مردنم در انتظار یار را مشکل است		بر امید وعدهٔ فردا است آسان زیستن
آرزو دارم ز داغ هجر در شبهای تار		صورت شمع سر گور غریبان زیستن

ردیف الجیم عربی

۵۳
جابر تخلص وهم نام حیدرآبادی نوجوان است از جمعداران سرکار نظام واز تلامذهٔ این فقیر وپدرش از عرب بود این یک شعر از کلامش انتخاب کرده ام

جابر هزار بار شکستم بفصل گل	مانند شیشه توبهٔ خود در ازکفتنش

جمیل تخلص جمیل الدین نام حیدرآبادی حافظ کلام ربانی و از منصبداران سرکار نظام و از تلامذهٔ این فقیر است از دیدن پنجاه ساله معلوم میشود در عربی و پارسی استعداد کامل دارد دیوان پارسی و ریخته را به تکمیل رسانیده دیر است که ملاقات نشده این چند شعر مشکل از فکر جمیلش بدست افتاده ٭

دل بر کفم ز زلف پریشان رسیده است		جانم بلب از آن لب خندان رسیده است
بختم بلند شد که سوی کلبه ام جمیل		آن سرو گلعذار خرامان رسیده است
مه چو خورشید رخ تو نه جمالی دارد	وله	چون قدت گلشن عالم نه نهالی دارد
چه دلها کز غم عشقت نه خون شد	وله	چه جانها بر تو ای جان مبتلا نیست
چنان دردا است پنهان در دل من		که در دست مسیحایش دوا نیست

ناصر صفاهانی گفت که در شعر سوم مصرعهٔ دوم بجای عالم جنت می باید گفتم نه بهشتی و جنت است نه کمی و عالم هر دو مسلک می نماید ـ

جعفر تخلص نواب جعفر حسین خان نام مخاطب بصف افگن جنگ بهادر از امرای حیدرآباد و پنجاه سال عمر داشت از علوم بهرهٔ وافی یافته و در موسیقی مزید روزگار برآمده جای سکونت نواب موصوف تاڑبن که مقام است بیرون از حیدرآباد بفاصلهٔ دو میل بود بسیار سخی و شجیع و افسانه های سخاوت و شجاعتش مشهور او در این شهر حیدرآباد و با این فقیر که ملاقات کرد و اول که مرا در منزل خود جای داد و اول مرا که باستادی گرفته هزار روپیه نذر کرد و با فقیر و علما و شعرا و امرای این شهر روشناس ساخت او بود و در سخا و عطا نظیر نداشت و صدها فقرا بر در او هر هفته می آمدند و هر یکی را یک یک روپیه میداد و ماهیانه بیوگان و یتیمان و غربا و سایلین را مقرر کرده بهر ماه میرسانید مگر ازین سخاوتها قریب ده لک روپیه بذمه اش قرض

روزی یکی از نافهمان بافقیر مخاطب شده گفت که کنون نواب جعفر دست سخا
در آستین کشیده یعنی حلبه ماهوار غربا و فقرا و یتیمان وغیره بند کرده گفتم ای انصاف
دشمن آخر این روپیه است نه از آسمان بارد و نه از زمین روید تا کجا داد و دهش کند
نمی بینی که ازین سخا و عطا ده لاکه روپیه براو قرض شده و هر روز سود در سود زیر بار
میکند درین موقعه حکایتی یاد آمد که شبی این فقیر و حکیم روشن خان معروف به سیاه فام
و گل جان طوایف معروف به لاغر اندام و لطیفا جی ٹره الکهی معروف به غزال
چشمی و فرحت جان معروف به اهن دریده و چهوٹی جی معروف به فتنی بی و بنی جان
معروف بد بوسیرت و عشرت جان معروف به کوتاه قد و روح پرور معروف
به بچه کش همه حاضر بودند که یکی از رودادن این مصرعه برخواند جوانمرد در آنکه هستی
مباد ز از شنیدن این مصرعه نواب را آنچنان رقت آمد که دامن و آستینش
از اشک تر شد و قاعده کلیه است که اگر صاحب خانه میخندد همه حاضرین خواه
خنده آید یا نیاید میخندند و اگر می گرید می گریند و این فقیر نیز بر رقت افتاد و حکیم سیاه فام
اگرچه شعر نمی فهمید تاهم بگریه درآمد و جامه خود را پاره پاره کرد و موی ریش و سبلت
را از دست کندیدن گرفت که علامت ماتم زدگانست و چون لولیان حکیم سیاه فام
را با این حالت دیدند آنان نیز بهای های گریستند و پیراهن خود را چاک چاک
کرده گیسوان را وا نموده برخاک غلطیدن آغاز کرد مرا ازین حرکت تبسم آمد
که آخر این طوایف چه فهمیده اند که همه یکجا نه میگریند و هائی هائی می کنند
و نواب جعفر حسین با فقرا از طفولیت اتحاد قلبی داشت مثلاً اگر از کسی
می شنید که فلان فقیر از کاملین است و فلان جا میانه اگر هزار فرسنگ بود
از زیارتش مشرف می شد و همیشه در محفل نواب ذکر توحید و ذکر صوفیان واهل الله
می ماند و خود را اسم صوفی صافی و موحد میگفت و فی الحقیقت در مزاج او تعصب

طوالیت

یک ذره نبود و فقرائے هر قوم را خدمت میکرد روزے فقیر و چند دیگر مصاحبان
پیش نواب نشسته بودیم که ناگاه دو فقیر جامه گیروے پوشیده رسیدند نواب
استقبال این هر دو بزرگوار کرده بر مسند خود نشاند و خود مؤدبانه پیش آن خدا
شناسان نشست و یکی ازین دو اهل الله خود را فنافی الشیخ و دیگرے فنافی الذات
لقب می کرد آخر گفتگو در توحید باری تعالی شروع شد درین اثناء کسے از حاضرین
بآواز خوش این شعر شیخ علی حزین صفاهانی برخواند —

دل گواه است که در پرده دلدارے هست	هستی قطره دلیل است که دریائے هست

از استماع این شعر فقیرے که خود را فنافی الشیخ می گفت بوجد در آمده برخاست
و بار بار این کلمه بزبان می آورد که منم نور علی شاه اورنگ آبادی منم نور علی شاه
اورنگ آبادی و نور علی شاه نام مرشدش بود و بزرگے دیگر که خویشتن را ملقب
بفنافی الذات کرده بود آن هم بوجد در آمده و رقص کردن گرفت و هر بار زبان را
باین کلمه کفر تر میکرد که منم خالق ارض و سموات منم خالق ارض و سموات همه
حاضرین دست او بوسیدند و سر در پایش افگندند و این عاجز نیز بمتابعت دیگران
جبراً قهراً دست او بوسیده عرض کرد که اے خالق ارض و سما یک قطعه زمین که
ازین زمین قدیم بقدر یک نیزه بلند باشد تا که کشت زار از جاریان محفوظ ماند
درین موضع تا زین مهیا کرده سند او باین فقیر کثیر العیال عطا شود که عسرت من
به راحت مبدل شود ازین سخن آن گمراه چشمهائے خود سرخ کرده گفت که تو با من
تمسخر میکنی گفتم استغفر الله مردود باشد هر که با خالق ارض و سما تمسخر کند و آن بنده
کیست که از خالق ارض و سما حاجت خود نمی طلبد من حاجت خویش عرض کرده ام
اگر جناب این را حمل بر تمسخر کنند این را چه علاج آن نافهم ازین جواب چنان خیره شد
که بحیلهٔ بیت الخلاء بیرون رفت و فقیرے دیگر هم به بهانه جستجویش گم شد و بعد از

رفتن آن کوته اندیشان نواب مرا گفت که با فقرا این چنین استهزا کردن زیبا
عرض کردم جناب من اگر بنده از خالق خود چیزی نه طلبد باز بکدام کس حاجت
خویش بیان کند ازین سخن نواب هم تبسم کرد افسوس که نواب مرض اسهال در عمر
پنجاه سالگی رحلت کرد فقیر این مصرعهٔ تاریخ یافته ع

هاے ترکی که رفت دردا نم مرد ؛

این دو شعر از زادگان طبع آن خلد نشین هنوز بر زبانم هست ؛

زتیر کنا زی آن شهسوار من مردم	براه او چو غریب الدیار من مردم
خبر بگیر که چون بلبل اسیر قفس ؛	بیا درون تو ای گلعذار من مردم

جمالی تخلص جمال الدین نام خراسانی بسفر اول در راه چین ملاقی شده جوان نیکو منظر
و خوشگو و پیش فرنگی ملازم بود و پیوسته با فرنگی در شکار شیر و خرس و بوزینه وغیره
مشغول می ماند و نشانهٔ تفنگش خطا نمیکرد چون ملاقات با فقیر رو داد در خیمهٔ خود
آورده بسیار تواضع کرد و چند روز دران سفر مهمان او بودم روزی جمالی
همراه فرنگی بشکار رفت و از تفنگ خود مادهٔ بوزینه را بکشت چون شب رسید
من و جمالی و دیگر ملازمان فرنگی بیک خیمه خفتیم و فرنگی در خیمهٔ خود که از ما قریب بود
خواب کرد که ناگهان بوزینه که جفت آن ماده بود قریب نیم شب آمده خصیتین
و آلت جمالی را از دندان برید و بگریخت جمالی فریاد زد که خبر من بگیرید که کار من
تمام شد ما همه بیدار شدیم و فرنگی نیز از خیمهٔ خود برآمده در خیمهٔ ما رسید دیدیم که جمالی
بیهوش افتاده و خون چون فواره از بدنش روانست همان وقت فرنگی پارهٔ پارچه
سوخته خاکستر بر زخم او مالید مگر بهوش نیامد و اندامش مشابه اندام زنان شد علی الصباح
او را فرنگی بر پلنگ انداخته سوی چینی که قیامش آنجا بود و پیش ڈاکٹر فرستاد باز
معلوم نشد که زنده ماند یا برحمت حق پیوست این یک شعر از فکر آن آلت بریده

هنوزم یاد است:

چشم بنگاه یار دارم	﴿﴾	من عشق به زلفقار دارم

جلیل تخلص حافظ جلیل حسن نام شاگرد امیر مینائی مرحوم متوطن قصبه مانک پور که از مضافات لکهنؤ است در ریخته شاعریست نازک خیال و مضمون آفرین بعد وفات داغ دهلوی حضرت آصف غفران مکان با جلیل مشوره در سخن میکردند و دیگر مردم حیدرآباد نیز آنجناب را باستادی گرفته علم مناسب دارند و عمر هم قریب پنجاه سال است دیوان ریخته شان مطبوع شده پسند خاطر سخنوران گردیده اگرچه با پارسی میل ندارند لیکن از جودت طبع معلوم میشود که اگر مشق کنند سخن پارسی هم با ریخته پهلو زند بعض میگویند که مشق میکردند مگر گذاشتند اگرچه دیر شد لیکن یاد میدارم که در دربار دهلی چند رباعیات آنجناب از گفتن فقیر نوشته بودند البته با کلام مردم کهنه مشق پهلو میزدند و درین روزها رساله تذکیر و تانیث مصنفهٔ آنجناب نیز بنظر فقیر رسید حق اینست که بسیار خوب نوشته و بجد تحقیق کرده و مقبول خاص و عام شده روزے احقر لکهنوی و شاگرد دهلوی و ثاقب بدایونی و برتر غازی پوری با فقیر گفتند که حافظ جلیل اگرچه رسالهٔ تذکیر و تانیث بسیار خوب نوشته مگر هیچ جا شعر استاد ظهیر دهلوی بسند نیاورده گفتم شاید آنجناب بکلام ظهیر وثوق نداشته باشد ازین جواب آن نازک دماغان چین بر جبین زده گفتند شاعر که صاحب زبان و شاگرد ذوق و نقد هشتاد سال عمر در فن سخن صرف کرده و صاحب چار دیوان و شاگردانش در همه هندوستان باشند و سند شعر او در لکهنؤ و دهلی و میرٹهه و بنارس و بلگرام وغیره میگیرند بر کلام او وثوق نداشتن چه معنی عرض کردم که حضرات من معنی و مضمون نمیدانم این معما را از حضرت مصنف دریافت فرمائید که چرا کلام ظهیر را قابل سند نشمرده اند و این عاجز خود چند لفظ که قبل از غدر دهلی بر زبانها بود یعنی دران

دور لفظ اُردو را بتذکیر و قلم را بتانیث می آورند و درین ایام بر عکس آن مستعمل از جناب جلیل دریافت کرده بودم که چه باید کرد آنحضرت فرمودند بر رسالهٔ مصنفهٔ من عمل باید کرد چرا که در آن رسالهٔ شعری در سند بغیر از اساتذهٔ مستند نگرفته ام حسب صد که بغیر این دو شعر تاریخی کدام شعر پارسی آنجناب که در دهلی گفته بودند بدست نشده

جلیل این دفتر اشعار رنگین — گلستان است یا دیوان ناظم
چو کردم فکر تاریخش منقوط — ندا آمد خوشا دیوان ناظم

ناصر صفاهانی گفت که می بایست در مصرعهٔ اول اظهار تاریخ عیسوی میکرد و نام ندا کننده هم در اخفاست اگر بدین طورست گفتی بهتر بودے و واضح تر گشتی ؛؛ چو جستم عیسوی سالش منقوط ؛ فلک گفتا خوشا دیوان ناظم ؛ گفتم اگر بیننده تاریخ بے علم و کور گر است علاجش از افلاطون هم ممکن نیست و اگر صاحب دانش و بینا و شنواست خود بخود از اعداد معلوم خواهد کرد که تاریخ عیسوی است و فلک اینجا مقدر است - چنانچه مولوی عرشی که شاعر هشتاد ساله و مستند بود میگوید بخوانید که در تاریخ مراجعت شاه گفته ؛

چو عرشی سر و شمنانش برید — ندا شد ز گلگر که آمد سلطان م

حرف الجیم پارسی

چالاک تخلص شاید عزیز الدین نام داشت در ملتان بخانهٔ نواب حامد شاه گردیزی ملاقات شده عمرش از پنجاه سال کم نبود و لیکن بسیار لاغر اندام که بجز استخوان نام گوشت نداشت و خود را خراسانی میگفت این یک شعر از جودت طبعش بر صفحهٔ دل نقش دارم

میسر شد نه وصل یار افسوس
فرو ماندم بکار عشق چالاک

حرف الحائے مہملہ

۵۹ حشمت تخلص محمد قطب الدینخان نام حیدرآبادی یکبار در مشاعره فیض دیده بودم مگر
حالات منکشف نشده این یک شعر از فکر او یاد مانده —

چه عجب گر عقب نعش شود شور و بکا		در پس قافله آواز درامی باشد

حاذق ایرانی نامش و مقامش یاد نمانده غالباً از صفاهان بود خوش شعر و نکته سنج اقران
و خط نستعلیق را خوب می نوشت در آنوقت چهلسال عمر داشت در رامپور افغانان در
دربار نواب کلب علیخان بهادر با فقیر ملاقی شده و دران ایام آغا حشر بغدادی و جلال
لکهنوی و داغ دهلوی و عروج و تسلیم و غنی و نظام وغیره همه در رامپور موجود بودند و حکم
نواب بود که هر کسیکه اعتراضی بر شعر کسی داشته باشد بی تکلف در مشاعره گوید ورنه پس پشت
چون زنان حرف زدن و طعن کردن و عیوب گرفتن پسند نخواهد شد روزی نواب فرمود که
برین مصرعه طرح هر کس طبع آزمائی کند تا کی در انتظار تو فریاد کند کسی بروز مقرره همه
شعرا غزلها گفته حاضر شدند فقیر نیز حاضر بودم و هر کس غزل خواندن آغاز کرده چون
نوبت بحاذق رسید حاذق این مطلع برخواند

اول دهان تنگ تو پیدا کند کسی		وانگه برای بوسه تمنا کند کسی

خرم گفت جناب من ستم در مطلع شما واقع شده و آن اینست یعنی دهان تنگ پیدا
نکرده تنگی لفظ معدوم یا موهوم می باید حاذق از جواب عاجز ماند فقیر گفت نه نه لفظ
تنگ مجازاً بمعنی معدوم و موهوم نیز می آید و این شعر سعدی را سند آوردم

دهان تنگ تو گویا که نون تنوین است		که در حدیث درآید و لیک پیدا نیست

دل نواب و حاذق و حاضرین چون گل بشگفت و مرا آفرینها کردند مگر تباحتی که در شعر
دیگر سر زد درانوقت فقیر هم ساکت و متحیر ماند یعنی چون حاذق این شعر برخواند

شاخ گلی و هر طرفی میل می کنی ۞		ترسم درازدستی بیجا کند کسی ۞

خرم که از اول در دل بحاذق خصومتی داشت بفور گفت که جناب حاذق این مال شما است او گفت بلی خرم از نواب اجازت یک ساعت گرفته و باز همان دم آمده دیوان میلی شیرازی را بدست نواب داده گفت قبلهٔ عالم ملاحظه فرمایند که این شعر از میلی شیرازیست که حرف بحرف و لفظ به لفظ بلاتفاوت بسته شده این اگر سرقه نیست دیگر چیست همه شعرائے حاضر الوقت و نیز نواب انگشت بدندان گرفتند آخر نواب فرمود که حاذق اینچه شد گفت خداوند توارد راچه علاج نواب گفت عجب توارد حرف بحرف سر زده این توارد است یا سرقه بالجبر آخر حاذق بدین ندامت همان شب از رامپور بگریخت و بعد از ان فقیر گاه اورا ندیدم ۞

حالی تخلص مولوی الطاف حسین متوطن قصبهٔ پانی پت از شاگردان حضرت غالب مرحوم بودند صاحب تصانیف کثیره است فقیر یکبار در حیدرآباد و بمنزل حضرت نواب با آن جناب ملاقی شده بسیار صاحب خلق بودند دو ماه شد که بعمر هفتاد سالگی رحلت فرمودند این چند شعر پارسی از زادگان طبع آن بزرگوار است ۞

بی سبب رنجیده گوئی گله بهتر نبود	وله	طاقت جور تو در حوصلهٔ ما نبود
برقع برخ افگنده بهر سو نگرانند		فریاد که این پردگیان پرده درانند
همره غیر میا گر بخیالم گذری		جز تو در سینه ام از تنگی دل جا نبود

میرزا ارونقی گفت که بدانست من مصرعهٔ دویم اگر بدین طریق گفتے بهتر بودے

جائے کس غیر تو کاندر دل شیدا نبود

گفتم بدانست جناب اگرچه این مصرعه بهتر است مگر بدانست فقیر همان مصرعهٔ حالی از مصرعهٔ شما بهزار مراتب بهتر است ۞

حسینی ۶۲ تخلص نواب دستگیر حسین خان خلف الصدق نواب سلطان نواز الملک بهادر

برادر خورد نواب صف افگن جنگ از امرائے حیدرآباد و از تلامذهٔ این فقیر است در نجوم ید طولی داشته و شعر را بدرجهٔ احسن می‌فهمد عمر شریفش به پنجاه و پنج سال رسیده باشد این یک شعر از فکر آن والامنش یاد آمده ـ

بس است این افتخار من بعالم　　که گردیدم غلام غوث اعظم

حسامی تخلص قاضی بشیرالدین نام حیدرآبادی عمر قریب پنجاه سال داشته و از عربی و پارسی بهره وافی اندوخته و در واقعه نویسی گوئے سبقت از همعصران ربوده و در سیاحت هم چند مدت گذاشته و از خرم بغدادی فیض سخن یافته باز بحیدرآباد رسیده با فقیر اتحاد قلبی دارد این چند شعر از فکر بلندش بدست افتاده ٭

هزار حاسد بدکیش در کمین دارم　　نهان بروئے زمین دامهای کین دارم
من آن کسم که ز معیار دانش و بینش　　نگاه نکته رس و چشم دوربین دارم

وله

مقصد آزادگی از قید فارغ بودن است　　معنی فرمان روائی زیر فرمان زیستن
از پئے دفع گزند چشم بد بهتر بود　　جمع در باطن و لے ظاهر پریشان زیستن
کثرت اسباب دنیا مایهٔ صد آفت است　　بهره رو خوش بود بے ساز و سامان زیستن
حاصل عمر دو روزه جز دو مقصد بیش نیست　　مردن از ایمان و در دنیا با ایمان زیستن
گاه احسان کو نباید چشم غیرتم　　بسکه بر من مشکلست از بار احسان زیستن

بسیار خوب گفته

زندگانی مشکلست ما از آن مشکل‌تر است　　چون حسامی در غم و اندوه شادان زیستن

حافظ تخلص سید یوسف علی نام مشهور بخوشنویس حیدرآبادی کهل بود یکبار در مشاعره فیض نظر آمده این یک شعر از فکر اوست ـ

چه بر جاه و حشم نازیم اینجا　　بقائے ما برنگ نقش پا نیست

حبیب تخلص سید کاظم حسین کنتوری ملازم سلطان دکن بود و در عربی پارسی

استعداد کامل داشتند و در ریخته بعض سخنوران حلب را باستادی گرفته دیوان ریخته آنجناب مطبوع شده
بهرجا بهم دست میشود و با پارسی هم میل داشته و با فقیر بسیار انس میداشتند هر چند با جناب من
خلف آنحضرت خطوط نوشتیم که کلام والد خویش فرستید که درج تذکره شود و کلام کجا که
جواب هم ننوشت و فقیر نمیخواست که این اوراق از کلام آن مونس دلی خالی ماند
لهذا بصد تلاش این پنج شعر از کلام پاکش بدست افتاده عرصه قریب ده سال میشود
که بعمر شصت سالگی ازین دار فانی بعالم جاودانی رحلت فرمود

دل می برد خیالش هر دم بصد بهانه — ترکم زغمزه دارد روے نهان بجانه
ساقی خوش است باده زلفوے گره گیرم — مطرب بس است تازه گل نغمه چیده ام

ولهٗ

حضور آصف سادس جهان جاه و جلال — سحاب بخشش و رحمت محیط بذل و نوال
دوش از جفائے آسمان خاطر مکدر داشتم — در اشتیاق حسرت دامنے چون برج گوهر داشتم
در هر نفس صد خرمن آسودگی میسوختم — بر سینه داغ آتشین تمنائے مجمر داشتم

حسینی تخلص جنید احسینی شاه نام سجاده نشین موضع کنی که از مضافات دکن است
مرد معمر و از تلامذهٔ این فقیر است این دو شعر تاریخی از کلام آن بزرگ بدست شده

شاه عثمان علی بنا بنمود — چون به کنجی سرائے لاثانی
سال تعمیر او حسینی گفت — شد به کنجی سرائے عثمانی

حسین میان نواب قصبه مانگرول که شهریست متصل بتخانهٔ سومنات بر کنار محیط
اعظم فقیر هفت سال در خدمتش گذاشت و چند قصیده و رساله بدح حسین بناش نوشتم
اگرچه شعر کم میگفت مگر بسیار سخن فهم بود و لطیفه روزی گوهر جان طوایف
که بسیار زکی و حاضر جواب بود بخدمت نواب آمده چند بار برائے بول رفت و
گفت چون بمنزل نواب می آیم مرا شاش بسیار می آید گفتم شکر باید کرد ورنه اکثر
مردم را از هیبت نواب اسهال جاری میشوند نواب ازین لطیفه بسیار بخندید

و آن لوئی حاضر جواب لاجواب شد افسوس که نواب بعمر پنجاه سالگی بعارضهٔ ورم جگر انتقال کرد این یک شعر از فکر بلندش بر لوح سینه نقش است ؛

خاک پای حسینم ارچه مگر — خلق گوید مرا حسین میان

حرف الخاء معجمه

خاور[۶۸] تخلص مرزا محمد اکبر نام از سیستان آمده رخصت اقامت در لاهور انداخت مرد کهل بود یکبار در منزل نواب غلام محبوب سبحانی ملاقات شده بسیار خوش رو و خوش گو بود این یک شعر از ان خورشید سخن بیاد میدارم ؛

آفتاب ستانم خاورا — تا مرا گوینده مهر نیم روز

خوشدل تخلص سید رحمت الله نام حیدرآبادی جوانیست از تلامذهٔ این فقیر حقیر اگرچه علم خوب می دارد مگر در هر محفل برای اظهار قابلیت خود خواه مخواه تقریر طول طویل شروع میکند این چند شعر از فکر اوست ؛

ای جنون بهر تو آرم بهر روز کجا — جبه و خرقه و دستار گریبانی چند
آنچنان وحشت نوردیم که تسکین نشود — تا نگردیم بهر روز بیابانی چند

ولہ

گرفتم کار معشوقان وفا نیست — ستم لیکن اینقدر ای جان روا نیست
زند تیری به سپر من سینه کردم — خطائی اوست از خوشدل خطا نیست

خوشتر تخلص ابوالهاشم سید حبیب الله نام حیدرآبادی از شاگردان این فقیر اگرچه جوانست مگر استعداد در علم عربی پارسی بهم رسانیده این دو شعر از فکرش بدست رسیده ؛

باز بر من این ستم صیاد کرد — کاشیانم فصل گل برباد کرد

ولہ

در دل من جز غم دلدار نیست — کیست آن شب کانتظار یار نیست

خرم تخلص ستیل پرشاد نام حیدرآبادی از اهل هنود و بسیار مسن از شاگردان فیض بود و هرچه بر زبانش می آمد بر ملا می گفت و از امیر و فقیر هراس نمیداشت در عمر نود سالگی فوت شد این تاریخش که برای رساله سرور الناظرین فقیر گفته بود بیاد مانده -

رقم کرده چون طرفه ایراد ترکی		که او هست در دهر استاد نامی :
نظر چون نمودیم در حق و باطل		بگفتیم سالش که لغو از گرامی :

خرم تخلص بهیرن ناتهـ شهرت داشت از بغداد بود در رامپور با فغانان با فقیر ملاقی شده مرد خوش‌فکر و خوش‌گو و لطیفه سنج بعمر چهل سالگی نظر آمد و فقیر را در منزل خود برده بتواضع پیش آمد دیوانش همه مملو از هجویات و هزلیات بود بهمین یک شعر اکتفا می کنم اگرچه این شعر هم در هجو حاذق صفاهانی است مگر چندان قابل نقل نیست -

دزد ملت حاذق نامرد		دزد را قطع دست باید کرد

خبیر تخلص نواب مرزا اوزیر حسین خان متوطن شهر عظیم آباد پتنه از امرای آن شهر است در ریخته شاگرد ماهر لکهنوی است و دیوانی در اردو بتکمیل رسانیده شاعر مستند و سخن آفرین بدیدم و عمرهم از پنجاه سال کم نداشت روزی در خانه برتر ملاقات شده میگفت که جد من از طهران بود و من هم در عین شباب برای سیر تبریز رفته باز آمدم و درین روزها برای سیر حیدرآباد آمده ام همه کتب طبع شده فقیر را گرفته همراه خود برد این دو شعر او که در منقبت گفته نقل می آرم :

ز بید جنبد تو بعد از مصطفی دعوای یکتائی	وله	سرت گردم لطافت را که پنهانی و پیدائی
ز بر چادر بگردد چون شد زمرد خیز هامون شد		الا ای نیر حیحون شد جنان شد گلشن دنیا

حرف الدال المهمله

دردی تخلص اصفهانی بهمین نام شهرت گرفته از مدت مدید از اصفهان آمده به سکندرآباد که بفاصلهٔ چار میل از حیدرآباد است مقیم شد عرصه پانزده سال میشود که یکبار در منزل شاد دیده بودم بسیار پیر بود ابرو و مژگانش چون برف بنظر می آمد معلوم نیست که زنده هست یا برحمت پیوست اما شاعر معتبر بود این سه شعر نعتیه از کلام او انتخاب کرده ام ؛

برعرش بود پایهٔ والای محمد	جبریل بود بندهٔ لالای محمد
شک نیست که دارد شرف از رتبهٔ عالی	بر تاج شهان خاک کف پای محمد
باور نتوان کرد که در روضهٔ رضوان	سرو است چنان راست که بالای محمد

داغ تخلص نواب مرزا نام دهلوی اول با فقیر در عین شباب در دهلی ملاقات شده و بعد زان در رامپور فقیر را چند روز در منزل خود مهمان داشت و بعد از رحلت نواب کلب علیخان در حیدرآباد دکن آمده باستادی سلطان دکن آصف تخلص سرفراز شده بخطاب فصیح الملک و بلبل هندوستان ممتاز شده از زیارت حرمین شریفین هم مشرف شده سه دیوان و یک مثنوی موسومه بفریاد داغ روبروی او مطبوع شده و بهر دیار بهمرست میشود و حق اینست در ریخته چون داغ کسی از همعصران او بنظر نیامده و شاگردانش همه جا در اقلیم هند دیده شد اگرچه چندان از علم بهره نداشت لیکن روزمره و محاوره بسیار خوب میگفت در عمر هفتاد سالگی بحیدرآباد انتقال کرد در احاطهٔ شریف الدین مدفنش کردند فقیر این مصرعهٔ تاریخ وفاتش یافته ؛

مُرد داغ دهلوی ایوا بگفت

از فکرش در پارسی این چند شعر بهمرست شده ....

از قصیده

خسرو تیرفگن تیغ‌فگن شیرفگن	میر محبوب علیخان فلک ملک دکن
دادگر داده‌ده و دادرس و دادرسان	فخر دین فخر نگین فخر زمان فخر زمن
قدردان قدرکن و قدرفزا قدرشناس	حاکم علم و عمل بادشه فهم و فطن
آفتاب شرف و اوج مه عز و علا	شمع کاشانهٔ دین اختر بخت روشن
قاطع بغض و حسد قامع بیداد و ستم	بانی عیش و طرب ماحی آلام و حزن
صاحب جاه و حشم وارث دیهیم و سریر	مالک سیف و قلم ظل قدیر ذو المنن

تاریخ

میر نورالحسین خان ذیجاه	کرد قصر رفیع و باغ بنا
داغ یکمصرعه دو تاریخیست	خوش چها قصر و باغ روح‌فزا

لطیفه روزی یکی از اعتساف‌پیشگان با فقیر گفت این اشعار که تو می‌نویسی از کلام داغ نیست گفتم مگر از کلام تست گفت از کلام من نیست لیکن از کلام یکی از شاگردانش است که سخا نام داشت چرا که داغ یکمصرعه پارسی نتوانست گفتن گفتم هیچ مضایقه نیست مال شاگرد برای استاد جایز است برو کار خود بکن بغیبت مردگان لب میالا

حرف الذال معجمه

ذکا تخلص حبیب الله نام حیدرآبادی صاحب علم و فضل بود از ملازمان سلطان دکن در سفر اول در بمبئی دیده بودم در آنوقت عمر عزیزش از چهل سال تجاوز نکرده بود چون بحیدرآباد رسیدم معلوم شد که رحلت کرده دیوانش که نامش تجانش قماش گزاشته بلباس طبع در آمده مگر از هجویات مملو است این چند شعر از دیوانش بصد سعی انتخاب کردم

توان در گوشهٔ دل دید نیرنگ جهانی را	که دارد در گره این غنچه صحن گلستانی را

چراغ ماه هم از سیم شامم رنگ می بازد — رفاقت کرد نازم نالهٔ آتش فشانی را
پشیمانم ز جرم خود که با دشنامش آلودم — لب گر نازکی ها بر نتابد رنگ پانی را

وله
ندانم کی گره بکشائی از ابرویش ای گردون — توانی گر گشادن از هلالم بیشتر بکشا

وله
رنگ عاشق ز زلف معشوقم — بغلط آسمان شکست مرا

وله
بهار میرسد و من بران سرم که ز کا — ز خون تو بکشم غازهٔ روی گلها را

وله
بناوکم مفگن دل بخنجرم می کش — منم ز دور تماشائی تو انم کرد

وله
جانم نخواستی که دریغ از تو جان نبود — دل خواستی ز من که بدستم همان نبود

وله
گر یار سوی هم نظری داشته باشد — در فکر جفای دگری داشته باشد

وله
پرسید حال زار و جوابی نگفتمش — در فکر آنکه یار چنین مهربان نبود

وله
بد کرده ام نجود که ترا ماه خوانده ام — زین بیشتر دماغ تو بر آسمان نبود

وله
خلقی هجوم کرد ز هر سو بدیدنم — صبح بهار بود و گریبان دریدنم

بسیار خوب گفته

رفت آن شب وصال و ز یادم نمیرود — برجسته رفتن تو و دامن کشیدنم

الحمد لله ناصر صفاهانی میگوید که قافیهٔ دامن کشیدن ازین بهتر کسی نتواند بست هر دو شعر لاجواب گفته و فقیر نیز تائید قولش میکند

نه در دل است سویدا نه مردمک در چشم — دو داغ عشق تو یک در دل است و یک در چشم
وله
شراب بی تو اگر خورده ام دلم پر خون — گزک بچشم اگر دیده ام نمک در چشم

این فقیر گوید که این هر دو شعر هم از طاقت بشری بیرون گفته هزار هزار آفرین بروانش باد ذوقی تخلص سید حسین خلف شیر مار خان حیدرآبادی از تلامذهٔ این فقیر اگرچه جوان نومشق است مگر این یک شعرش از یادم نمی رود

عشق خالش پای بند زلف کرد — دانه را دیدم نه دیدم دام را

حرف الرّائے مہملہ

راغبؔ تخلص سید محمد یوسف حیدرآبادی شاگرد حضرت کیفی جوانیست خوشگو این دو شعر از فکر آن بلند خیال است ؁

نالۂ زنجیر و فریاد دل دیوانہ نیست عالمی را مست کردی ای نگاہ چشم مست	از خموشی ہائے من زندان کم از ویرانہ نیست این چنین کیفیت و مستی بصہبا پیمانہ نیست

رفیعؔ تخلص حکیم رفیع الدین نام از منصبداران سرکار و از تلامذۂ این فقیر بود در حکمت حکمائے ہمعصر او را استاد شمردہ چند روز شدہ کہ بعمر پنجاہ سالگی رحلت کردہ و در ریختہ احسن تخلص میکرد لہذا فقیر این مصرعۂ تاریخ وفاتش یافتہ ؁ ع

رفیع الدین احسن شد بجنت

این یک شعر او ہنوز از فکرم بیرون نرفتہ ؁

ضیائی برق حسن یار در دیدن نمی آید	کمال بدر سیمائیش بکاہیدن نمی آید

رشتوؔ تخلص غلام مصطفی نام حیدرآبادی پسر از شرفا زادگان کابل بود در سوار از ملازمان سلطان دکن است از عربی و پارسی بہرہ وافی اندوختہ در ریختہ شاگرد داغ مرحوم است و گاہ گاہ در پارسی ہم فکر میکند دیوان ریختہ اش تکمیل رسیدہ مگر ہنوز مطبوع نشدہ چراکہ از چند سال بسبب ملازمت قیامش باورنگ آباد است فقیر ہرچند خطوط نوشتہ کہ اشعار پارسی خود عنایت فرمائید مگر جواب ندادند بناچار خاموش ماندم مگر دل نمیخواست کہ این تذکرہ از کلام این جوان کہ از دیر آشنائی نسبت خالی باشد لہذا بصد تلاش دو شعر تاریخی از جودت طبعش بدست رسیدہ ؁

تاریخ توقف مراجعت شاہ از کلکتہ گفتہ

خوشا حیدرآباد و آرایشش	خوشا آمد شاہ والا تبار

خوشش این مصرعه سال تسوانجوان	زکلکته آمد دکن شهریار

رعد تخلص نادر علی نام خلف شعور شاعر مرحوم حیدرآبادی نوجوانست یک بار درمشاعرهٔ عبدالله خان ضیغم دیده بودم باقی حالات منکشف نشده این یک شعر از فکر برق طبعش هنوز از سینه‌ام می‌تابد:

عجب راه عدم راهیست ای رعد	که از رهروان نقش پا نیست

رفعت تخلص مرزا مهدی نام ایرانی محلاتی دوازده سال شد که از ایران بحیدرآباد آمده در تلامذهٔ این فقیر پیوست و رفعت تخلص دادهٔ این عاجز است والدش در ایران از مجتهدان بود در عربی فارغ التحصیل و در پارسی که زبان مادری میرزاست حاجت نوشتن نیست در غنوان عمر عزیزش بسی و دو سال رسیده بسیار خوشگو و خوش خلق و خوبرواست یعنی بعض حسن پرست او را ماه کنعان و بعض ماه ایران می‌نامند و از مهر راه سر میگذرد هر یک محو دیدارش میشود از دو سال بسبب ملازمت از حیدرآباد بیرون رفته بغیر این سه شعر درین وقت دیگر اشعارش بیاد نیامد و این هم خوب است که کلامش از یاد رفته ورنه احباب نشانهٔ تیر ملامتم میکردند که اشعار تلامذهٔ خود را چقدر نوشته ــ

زتیغ غمزهٔ او می رمد دل بیتاب	چنانکه گاو گریزد ز دشنهٔ قصاب
غبار خاطر جانان نشست چشم ترم	ازین سحاب نگر دید کشت من سیراب
کسی ز رفعت بیخانمان نمی پرسد	نشسته که درین ره چرا بحال خراب

رشید تخلص رشیدالدین نام حیدرآبادی نوجوانست از شاگردان یاس مرحوم یکبار در مشاعرهٔ فیض نظر آمده این یک شعر از فکر اوست:

مرا بس است همین بوسهٔ لب شیرین	نه خواهش شکر و قند و انگبین دارم

رهبر تخلص بهاری لال نام حیدرآبادی از شاگردان فیض مرحوم بود در عین مشاعرهٔ فیض که فقیر هم حاضر بودم در عمر شصت سالگی بوقت غزل خواندن برین شعر مرغ جانش

[illegible]

از تن پرید همه شعرا و حاضرین حیران مانند اینست ؛

چو دل شد مستقل کن هرچه خواهی		کنون گویم چه رمز این کن که آن کن
بدل ذکر الهی هر زمان کن ؛	وله	(برین مصرعه جان بحق تسلیم کرد) نه غوغا همچو مرغ صبح خوان کن
غم فردا مخور چون حال فردا را ندانی		بکن امروز کار خویشتن گر میتوان کردن

[۹۸] رونق تخلص سید کرامت الله حسینی نام حیدرآبادی جوان با علم و از تلامذهٔ این فقیر است دیر شد که ندیدمش این چند شعر از فکر آن رونق دلهاست ؛

قاصد رسید و نامهٔ جانان رسیده است		شکر خدا که درد بدرمان رسیده است
بازم هوای عارض خوبان بدل وزید		بازم خیال زلف پریشان رسیده است
رونق چه شنیدن رنگین کلام تو		با عندلیب گل ز گلستان رسیده است
گل کنم داغ دل خود بچه عنوان ای گل	وله	در دلم آ که کنی سیر گلستانی چند
آزمودم چو بصد غور بعالم دیدم		دشمنانند بسی لیک محبانی چند
اضطراب و قلق و آه و بکا ناله و شور		امشب ای عشق بدل آمده مهمانی چند

[۹۹] روحی تخلص مولوی احمد نام مدنی از دیر در مدرسه دار العلوم حیدرآباد ملازم هستند یکبار در مشاعرهٔ فیض از دور دیده بودم سن عمر از یاد رفته و دیگر حالات هم باخفا مانده این اشعار از فکر آن والا تبار بدست رسیده ؛

دیدیم خدا را ز تماشای محمد		روز نظر ما شب اسرای محمد
خوش این دل دیوانه و افسانهٔ طیبه		خوش این سر شوریده و سودای محمد
منت بنه ای باد بچشمم ز غبارے		از قافلهٔ بادیه پیمای محمد
خوش بود در سایهٔ تیغ سر افشان زیستن	وله	زیستن باید اگر باید چو مردان زیستن

حرف الزاے معجمه

زائر تخلص حاجی احمد حسین حیدرآبادی از وظیفه خواران سلطان دکن بود و در پارسی و عربی استعداد وافر داشت فقیر با آنجناب دوباره در مشاعرهٔ عبدالله خان ضیغم ملاقی شده بسیار مُسن نظر آمده مگر غزل یا قصیدهٔ خود را باین پیری هم از زبان خود در مشاعره میخواندند قریب هفده سال شد که بعالم قدس شتافتند این اشعار از طبع آن خلدنشین است

در وصف آفتاب

کدام ترک که بر فیل نیلگونست سوار — بشرق و غرب بهر روز سیر او یک بار
بگام گام از و گونه گونه تاثیر است — عجیب طرز و روش هست طرفه تر رفتار
زیان سود از و میرسد بنزم جهان — که گاه گاه خزانست و گاه گاه بهار
بجر و بر همه یکسان بود نظر او را — و لیک در نظرش هست مختلف آثار
بکوه لعل گران مایه میکند پیدا — بجر در صدف آرد لآلی شهوار

وله

قامت خم شده ام شکل هلالی دارد — منفعتش انکه نه ابروش خیالی دارد
گشت زین وجه تن زار من انگشت نما — که بمهر رخ او شکل هلالی دارد

وله

از خم زلف دل خسته پریشان نشود — مرغ بی بال و پر از دام هراسان نشود
عزت از ذات بود هیچ صفاتست که مو — گر نشیند بسر تخت سلیمان نشود
غیر آه دل سوزان ز نگاه حسرت — بر سر قبر شهید تو چراغان نشود
گوشه گیری نشود اهل هنر را ز امید — روشنی بخش چراغ ته دامان نشود

[illegible]

حرف السین مهمله

۸۸ سُها تخلص محمد میران نام خلف حبیب الله ذکا حیدرآبادی از منصبداران سرکار نظام بود یکبار در مشاعرهٔ فیض ملاقات شد و پنجم سال شد که بعمر پنجاه سالگی رحلت نمود این اشعار از افکار آن مرحوم است ؛

بعشق شعله رخی آه آتشین دارم	بسوزم از غم آن شعله رو یقین دارم
بکام دل نتوانم که روی گل بینم	ز نم چه نغمه که صیاد در کمین دارم
ز پنجگانه نمازم مخور فریب که من	سجود حق کنم و بت در آستین دارم

ناصر صفاهانی گفت حق اینست که بسیار خوب گفته و فقیر نیز تائید قولش کرد ؛

سُها ز دین و دل من نشان چه میجوئی	بدین عشق نه آن دارم و نه این دارم

۸۹ سیف تخلص قمر الدین خان نام حیدرآبادی دیر شد که در مشاعرهٔ فیض دیده بودم سنین عمر یاد نمانده و حال علم هم منکشف نشده بغیر این دو شعر که هنوزم در خاطر است ؛

بگو بلطف دمم واپسین بمن سخنی	که چشم از لب جان بخش تو همین دارم
شکیب و صبر قرارم چگونه دست دهد	که تیر غمزهٔ دلدار دلنشین دارم

۹۰ سخی تخلص میر خیرات علی نام حیدرآبادی از منصبداران سرکار نظام بودند مرحوم آنجناب را در ریخته استاد می گفتند و چندکس شاگردان هم داشتند روزی در مشاعرهٔ حبیب مرحوم دیده بودم مرد سخنگو و خوشخو و ذکی معلوم شد و شعر هر کسیکه بپسند طبع شان می آمد بجای تحسین میفرمودند ؛ مصرعه خوب شد نادر واقعه ؛ چون چند بار همین کلمه از زبان آنجناب شنیدم فهمیدم که این تکیه کلام حضرت است ده سال شد که شبی بعد از خورد و نوش چون بخواب رفتند علی الصباح بعارضهٔ فالج بر بستر خود مرده یافتند پنجاه پنجسال عمر داشتند هر چند جستجو کردم مگر یک شعر هم از کلام

۹۱ سایل تخلص سراج الدین نام از نواب زادگان دهلی و داماد داغ مرحوم است
با فقیر در حیدرآباد ملاقی شده عمرش چهلسال و علم بقدر ضرورت دیدم اگرچه در ریخته که
زبانش هست خوب میگوید مگر در پارسی هم فکر میکند روزی سایل لفظ پشتین بصیغهٔ تثنیه
در شعر ریختهٔ خود بسته برخواند حفیظ الدین پاس که در شعرای حیدرآباد مستند
معتبر بود گفت لفظ پشتین غلط است و این چنین تثنیهٔ لغو را در شعر بستن ابروی
سخن بر خاک ریختن است سایل از جواب لب فرو بست فقیر گفت در دهلی و لکهنو وغیره
این لفظ مروج است چنانچه لفظ زلفین و سرکارین را فارسیان تصرف خود تثنیه کرده
و مز لف را بهمین وجه بصیغهٔ مفعول می بندند همچنین لفظ پشتین را اهل هند به تثنیه می آرند
و این تصرف هندیانست چنانچه تصرف پارسیان در زلفین و سرکارین به بینید فانی
سمرقندی ؛ از غم دارین فانی غم مخور ؛ شمر و شمشیر سرکارین بست ؛ خواجه نظامی
گر و تختی از زر برآرد دوشش ؛ دو تخت است زلفین من گرد گوشش ؛ پاس
خاموش شد و رخ سایل چون گل تازه بشگفت این چند شعر از زادگان طبع والایش
بدست رسیده ؛

ثابت بحشر گشت رقابت گناه من
کارم ز دست رفته و دستم ز کار ماند
خود را بشمع روی تو پروانه ساختم
بیا بمیکده کز لای رنج و غم صاف است
وفا نمودم و پاداش او جفا دیدم
کلام سایل معجز بیان بدست آورد

وله

من دادخواه دشمن و او دادخواه من
ای چاره گر مپرس ز حال تباه من
تا منفعل شد است ز شام نگاه من
مکن اراده مسجد ریا باطراف است
ستم بعاشق صادق بگو چه انصاف است
بچشم غور به بنگرش که شرح کشاف است

۹۲ سیادت تخلص میر رحمان علی مخاطب به سیادت الملک از امرای حیدرآباد و از
تلامذهٔ این فقیر است عمرشان از هفتاد سال کم بنظر نمی آید این یک شعر از مبداء طبع آن

آن شهسوار سخن است که هنوزم از خاطر نرفته؛

حسام غمزهٔ آن شوخ اے سیف
بریزد خون من بر خاک روزے

۹۳ سلیم تخلص سید قادر محی الدین نام حیدرآبادی نوجوانست در ریختہ شاگرد داغ مرحوم
و در پارسی از تلامذهٔ این فقیر این دو شعر از فکر او از فکرم نمی رود؛

واقف نیم که باعث شبهائی تار کیست
زلف سیاه یار که بخت سیاه من

بنده‌ای سلیم بکویش چنان روم
هر شب سگان کوچهٔ دلدار راه من

۹۴ سعید تخلص مولوی اسحاق نام حیدرآبادی از ملازمان سرکار خورشید جاه و از
تلامذهٔ این فقیر است اگرچه جوانست مگر هرچه میگوید خوب میگوید در شد که نظر نیامده این
یک شعر از فکر سلیمش بدست شده؛

عشق تو دشمن جوانی ماست
هجر تو خصم زندگانی ماست

۹۵ شفقی تخلص سید محمد حسین نام حیدرآبادی یکبار در مشاعرهٔ فیض بنظر رسیده و دیگر حالات
باظهار نه پیوسته این یک شعر از طبع پاکش یاد مانده؛

بکن هر آنچه توانی که بنده ام اید وست
مگر ز عهد نگردی سخن درین دارم

۹۶ سخا تخلص نظیر حسین نام دهلوی از شاگردان داغ مرحوم در عربی و پارسی مستند
و در مدرسهٔ حیدرآباد بدرس طلبا مشغول بود و غزل و قصیده را بطرز نیکو میگفت و عمرش
از پنجاه سالگی تجاوز کرده لیکن خوئی بد در قفا داشت و با هر کسے در سخن دست و گریبان
میشد هرچند فقیر او را منع کرد لیکن باز نیامد آخر کسے را هجو کرد و حکم گرفتاریش از حکام
صدور یافت ناگاه باسخا هم خبر شد شبا شب از حیدرآباد بگریخت هرچند تلاشش کردند
مگر سراغش بدست نه سید این چند شعر از فکرش بدست شده؛

از قصیده

ادریس فکر لقمان حبس فر سلیمان
جمشید تخت خاقان خورشید بخت سنجر

نثار کاخ بدعت معمار کاخ سنت ‌‌ ‌ ‌ مختار چار ملت غمخوار چار فرقه

ایما بسوئے معشوق

ابرو دو قوس جنگی دو خنجر فرنگی ‌ ‌ ‌ ‌ دو تیغ نازنگی دو تیر خمار کافر

شیدا تخلص سید حسین حیدرآبادی نوجوانست از تلامذهٔ این فقیر این یک شعر از فکر پاکش بدست رسیده؛

زلف مشکین تو چون مشک نماید خود را ‌ ‌ ‌ ‌ عنبرین خال تو از نافه فزاید خود را

سارق تخلص مرزا بدیع الدین تبریزی بسفر اول در بهاولپور بافقیر ملاقی شده مرد خوش‌خو و خوشگو و صاحب علم بود با این فقیر تبواضع پیش آمد چندروز در منزل خود مهمان داشت روزی گفتمش که اینچه تخلص است که جناب برائے خود تجویز کرده گفت چه عرض کنم اینها دزد سیرتان که خود را بشاعری منسوب می کنند قبل ازین دو تخلص بنده بدزدی ربودند که یکی بدیع و دیگرے رفیع بود حالا تخلص خود سارق کرده منادی کرده ام که غارتگران شیرین کار ابراهیم غارت کنید مگر الحمد لله که کسے غارت نکرد این یک شعرش منوزم نقش بردل است

شبے درجائی خوابش نقب کرده ‌ ‌ ‌ ‌ زنم دستے به نقد وصل سارق؛

ناصر صفاهانی گفت که بسیار خوب گفته و حق تخلص ادا کرد فقیر گفت راست می فرمایند

حرف الشین معجمه

99 شاد تخلص مهاراجه کشن پرشاد نام مخاطب به یمین السلطنته بهادر از امرائے حیدرآباد و پیشکار سلطان دکن و از اولاد راجه چندو لال شادان تخلص که آن هم صاحب دیوان بودند و دیوان شان مطبوع شده بهرجا بدست میرسد و جناب شاد در ریخته شاگرد حضرت جنت مکان سلطان دکن و در پارسی از تلامذهٔ راجه باقی و بعد از باقی از مفتی نورالدین ضیا و بعد از ضیا با فقیر مشوره میکردند و صاحب تصانیف کثیره هستند دیوان ریخته و ناول

موسوم بزم خیال و فریاد شاد و ترانهٔ شاد و نغمهٔ شاد و ناول چنچل نار و مطلع خورشید و سفر پنجاب و ارمغان وزارت و دیوان نعت همه مطبوع شده و این حقیر را در کتب خویش باسم قلندر به نیکوئی یاد کرده و علاوه فن شاعری در مصوری و خوشنویسی ید طولی داشته و در هر زبان و در هر علم مستند در عهد وزارتش شعرای هر ملک آمده و قصاید بمدحش گفته صلهٔ بیکران یافتند و فقیر نیز چند قصیده و مثنوی صوت سرمد بنامش نوشته صلهٔ بیکران یافتم و حضرت شاد از طفولیت با حضرت سلطان الهند خواجه معین الدین چشتی اجمیری قدس الله سره آنچنان اعتقاد دارند که در هر غزل و قصیده اکثر ذکر آن برگزیده بارگاه یزدانی می آرند چنانچه میگویند:

بجز آن خواجهٔ هند الولی شاد — کسی دیگر مرا مشکلکشا نیست

و در هر ماه ششم تاریخ محفل سماع منعقد میشود و چند بار در اجمیر شریف رفته هزارها روپیه بر فقرا و غربا و بیوگان و یتیمان تقسیم کرده و دو دیگ کلان را پخته نذر گزاشتند و یک دروازه چوبین از درگاه اجمیر بصرف صدها روپیه آورده در جهول باغ نصب کرده بالای او عمارت گنبد دار بنا کردند و در هر سال آن باب عالی یکبار وا میشود و هزارها زن و مردم از زیر او می آیند و میروند و نیازها می آرند و مرادها می یابند شاعری رشید نام این مصرعهٔ تاریخ نصب دروازه یافته:

سال نصب این در عالی رشید — قبلهٔ حاجات مخلوق آمده

مگر بسبب مبالغه پسند نیامد این اشعار از فکر آن والاتبار نقلم می آرم:

در دعای شاه میگوید

خجسته روز مبارک مه و همایون سال — بدهر باد همین دور تا بروز قیام
بگو که آصف جمجاه شاه کیوان فر — مطیع دین محمد خلیفهٔ اسلام

مدام بر سر مخلوق سایه گستر باد — بلند شد که بدورانش ایستا اسلام

از غزلیات

نیست واعظ غیر عشقش در دلم دردی دگر — منزل یار است اینجا منزل بیگانه نیست
شاد را دل در خم محراب ابروی تو هست — زان سبب رویش بسوی کعبه و بتخانه نیست

ولہ

وجود من لباس وحدت اوست — از این خلعت تن کس آشنا نیست
زخود رفتن نماز عاشقان است — امامم غیر عشق دلربا نیست

بسیار خوب گفته

دلی که بود رفیقم رقیب شد آخر — گمان نبود که من مار آستین دارم

ولہ

یک نفس غیر از وصال دوست نتوان زیستن — در طریق عشق دشوار است آسان زیستن

ولہ

در بهاران بی می و معشوق نتوان زیستن — خوش نمی آید مرا بی برگ و سامان زیستن
توبه کردی از گناه و غرق عصیانی هنوز — وای بر تو منفعل مردن پشیمان زیستن

ولہ

فصل بهار آمد و عهد خزان گذشت — باید ز دست یار می ارغوان گرفت

مؤید شیرازی و بهروز عراقی و پاس حیدرآبادی هر سه یک زبان شده گفتند در مصرعهٔ ثانی می ارغوانی بیای نسبت می باید ورنه شعر بی معنی خواهد شد شعرائی حاضر الوقت که علم استادی خود بر فلک می افراشتند و نام ایشان نوشتن در اینجا سود ندارد از جواب فرو ماندند حضرت شاد با فقیر گفت که اگر کدام سند داری پیش کن فقیر با آن خورده بینان اظهار کرد که شراب انگبین و شراب شیرازی در کلام اساتذه آمده همچنین شراب ارغوان هم ارغوانی است احتیاج یای نسبت چیست و فقیر این دو شعر بر خواند میر نجات شعله کردار نگاری همه طور رواند از تلخ و تیز و درد و بلا همچو شراب شیراز محمد قلی سلیم : سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش : که نشئه عیش بود در شراب شیرازی : آنحضرات بعد شنیدن این اشعار فرمودند سبحان الله ما زمین می پرسیم و شما از آسمان حرف میزنید یعنی اعتراض بر لفظ ارغوان

کرده ایم و تو سند از شیراز میدہی ۔ بہ بین تفاوت رہ از کجاست تا بکجا عرض کردم خیر حضرات بہ بینید و بخوانید کہ حضرت جامی چہ می فرمایند ؛

مطرب خوش لہجہ را برلب نوائے ارغنون		ساقی خوش چہرہ را درکف شراب ارغوان

بہر روز چون این شعر از زبان من شنید گفت من جامی را نمیدانم کہ کدام کس بود و شعر او برا ورسند نمی گیرم چون شاد این کلمات را از زبانش شنید فرمود این کوتاہ اندیش را رخصت کنید کہ در حق اینچنین استاد مسلم الثبوت زبان بحرف ہائے ناشایستہ می آلاید و این فقیر را دو صد روپیہ انعام دادند ؛

۱۰۰ شیدا تخلص خواجہ محمد باقر لکھنوی مرد معمر و با فقیر از مدت روشناس ہستند دیر شد کہ حیدرآباد را وطن کردہ در ریختہ مردم آن بزرگ را مستند دانند کدام شعر پارسی اش بہم دست نشدہ لہذا بسبب دوستی دیرینہ بر نام قناعت کردم ؛

۱۰۱ شیفتہ تخلص کاظم حسین نام کنتوری بسبب ملازمت دیر شد کہ حیدرآباد را وطن داشتہ با فقیر از عرصۂ بعید محبت دارند مگر چون فقیر آن بزرگ نیز بسبب ضعف پیری قدم از حریم خود بیرون نہد کلام پارسی شیفتہ بہم دست نشدہ لہذا تبرکا نام درج کردم کہ حق دوستی ادا کردہ باشم ؛

۱۰۲ شمسی تخلص سید اشرف حسینی نام حیدرآبادی روزے در منزل شاد ملاقی شدہ عالم مستفند و مسن بود این اشعار از فکر آن بزرگوار است ؛

طمع خود می کشد نزدیک منعم ؛		مگس را کس بحلوا رہنما نیست
بود تا معنئی با سوزش دلہا کند پیدا	وله	نفس را شہپر بال سمندر میتوان کردن
صدف آسا اگر گوش شنیدن باشد و شمسی		زمعنی ریزش باران گوہر میتوان کردن
سومناتے درمیان سینہ میدارم ما	وله	جز نگارین خانۂ دل درجہان بتخانہ نیست
دردل عاشق زسوز عشق کے باشد ہراس		مرغ آتشخوارہ را پروا ز آتشخانہ نیست

خوب گفته

نیست در دل غیر آهنگ طریق کوی یار
ماجراهای دل را غنچه‌سان پنهان کنم
ای فلک یکدم نگه میدار از فصل خزان
در تماشاگاه خوبان دیده گر داری برو
گر نخوردی می خمار آلوده چشم خود مساز

وله

بی خیال شمع بال افشانی پروانه نیست
خوش برنگ گل نباشد چاک دامان زیستن
یک نفس چون گل همی خواهیم خندان زیستن
تا کجا آئینه‌سان از چشم حیران زیستن
نرگس آسا تا کجا همرنگ مستان زیستن

شوکت تخلص حیدرآبادی نام و نشانش و دیگر حالات هم منکشف نگشته چراکه عرصه زاید از بست سال میشود که روزی جوان خوشرو بمنزل فقیر آمده گفت که نام من شوکت است و این شعر برخواند

صبا گر بگذری روزی بیا مش | رسان از شوکت شیدا سلامش

شوق تخلص نام سید علی احمد حیدرآبادی خدا داند در کدام مشاعره دوچار هم شده بغیر این شعر دیگر حالش یاد نمانده

خاکساری بسر اوج رسانید مرا | مشت خاک من بلی پر بهوا می باشد

شهباز هم نام هم تخلص حیدرآبادی از تلامذهٔ این فقیر است عمرش شاید از شصت سال کم نباشد از بسکه تریاق میخورد در نشئهٔ تریاق گاه مصرعهٔ پارسی با ریخته و گاه مصرعهٔ ریخته با عربی ضم میکند چون باز از نشئه بهوش می آید میگوید آنچه شد اگر راست گویم حرف من بار خاطر ناراستان خواهد شد و اگر دروغ میگویم عهد من میشکند از آنکه عهد کرده ام که درین اوراق لب بحرف کذب نخواهم آلود خیر هرچه باشد باشد من عهد و پیمان خود را هرگز هرگز نخواهم شکست **نقل است** روزی این فقیر با چند تلامذه و احباب برای نماز ظهر معه شهباز بمسجد رفتیم و بعد از نماز شهباز برای دعا در سجده افتاد و ما همه نماز گزارده بخانه آمدیم و بعد از چای نوشی و فراغت دیگر کارها برای نماز عصر باز بمسجد آمدیم دیدیم

که شهباز بهمان طریق بسجده افتاده است پنداشتم که شاید نماز عصر خوانده باز بسجده رفته گفتم شهباز سر از سجده بر دار که بعد نماز عصر سجده روا نیست گفت هان وقت نماز عصر رسیده گفتم بلی شهباز چشم خود وا کرده گفت لا حول و لا قوة من از ظهر بسجود افتاده ام واز دنیا و ما فیها خبر نمانده گفتم ای بزرگ این قدر سجده طول طویل این سجده بود یا حالت استغراق گفت هرچه جناب تصور فرمایند دیگر روزے من و این بزرگ جانب مسجد رفتیم که آن مسجد بیرون از شهر بود و من عادت می داشتم که بروز دو شنبه بران مسجد نوافل چاشت ادا کرده قدرے قیلوله میکردم حسب عادت بعد نوافل بقیلوله مشغول شدم شهباز گفت شما قیلوله کنید من بتقاضاے حاجت رفته می آیم گفتم برو مگر زود بیا گفت حالا می آیم و مرا آنروز آنچنان خواب در ربود که بوقت نماز ظهر برخاستم و وضو کرده بنماز ظهر مشغول شدم و چون نماز گزاردم پنداشتم که شاید شهباز بخانه رفته باشد و مرا از محبت بیدار نتوانست کرد آخر از مسجد بیرون چون دو چار قدم رفتم شنیدم که کسے از عقب من آواز می دهد که یا حضرت کجا میروید من هم می آیم دیدم که شهباز بتقاضاے حاجت نشسته و سخنان هم میکند و میگوید که امروز افیون بسیار خراب بود از صبح تقبض افتاده ام آنروز واقف شدم که آنچه نقل و حکایت ها از تریاقیان بکتب و زبان زد مردم است بالکل راست و سر مو مبالغه ندارد گفتم بزرگ از چاشت تا نماز ظهر بحاجت نشسته بودی واے بر تو آخر او را بخانه رسانیدم و جلد دیوان او از وصف و ثناے تریاق مملو است این دو شعر نمونه مشتے از خروار است

بخت بیدارم نکرد آمد چو آن مه شب زفا
خبر از نه سپهر می آرم

واله

طالع من همچو من شاید که افیون خورده بود
میروم چون به پینکی شهباز

شهباز تخلص غلام محی الدین نام حیدر آبادی از منصبداران سرکار نظام واز تلامذهٔ این فقیر است اگرچه ریش و بروتش چون برف بنظر می آید مگر هنوز دلش

درگفتن شعر گرم است این یک شعر از فکر آن مرد کافور گون لبهو پیداست دلم چون شمع روشن؛

کار من کار من نشد افسوس		یار من یار من نشد افسوس

شاکر تخلص مولوی عبدالغفار نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن عمر عزیزش بچهلسالگی رسیده فقیر ایشان را مخاطب بشعر فهم کرده این سه شعر از زادگان طبع بلندش بقلم می آرم؛

سینه داغدار را نازم		که بخشم حبیب گلزار است
از دو عالم اسیر او آزاد؛	ولہ	طرفه زنجیر زلف دلدار است
زاهد این اشک ندامت نیست عین گریه بند		مردم چشمم بیادش سبحه گردانی کند

شهامت تخلص میر شهامت علیخان نام حیدرآبادی از مرشدزادگان و از تلامذه این عاجز عمرش قریب چهلسال است این یک شعر از فکر عالیش بیاد آمد؛

شهامت حال دل از آغاز تا انجام بر گویم	اگر یابم شبی تنها من آن مه پارهٔ خود را

شوق تخلص غلام محمد عرب نام حیدرآبادی از وظیفه خواران سرکار نظام و عمر شریفش به هفتاد سال رسیده شاعریست نازک خیال و جدت پیشه و کهنه مشق و صاحب دیوان پارسی و ریخته و با فقیر از دیر اتحاد دارند میرزا تقی میگفت که دیوان حضرت شوق مطبوع شده لیکن هنوز بنظر فقیر نرسیده این اشعار از فکر آنوالاتبار بدست شده که درین اوراق درج میکنیم

نوبهار گلشن آرزو دل تخلبند اسیر تو	ولہ	نسیم کاکل مشکبو بفضای صحن چمن درآ
زنده در گورم چه دانی گو لطا هر زنده ام		نیست آسان در جهان با درد پنهان زیستن
وعده فرداست لیکن سخت تر مشکل بود		تا قیامت بر امید وصل جانان زیستن
رحم کن یارب بحالم در غم عشق بتان		در جهان تا چند با حال پریشان زیستن
پای خس و خار است زاهد راه عشق	ولہ	میروی راهی که تو هموار نیست؛

روی گل غنچه دهن قد چو نهالے دارد | وله | روکش سنبل و ریحان خط و خالے دارد
برد غارت بدغا گیسوئیش یاری چند | | دیر را کعبه شمر و نه مسلمانے چند
دل گہے در گره حبه و گہے در خم زلف | | مجرمی هست گرفتار بزندانے چند
داغ در دل بجگر شعله بسر آتش عشق | | سوخت از پرتو یک شمع شبستانی چند

یکے از عزیزان دگر گفت بجائی بسر بجان اگر بودے رتبه شعر دو بالا گشتے چراکه جوشش جنون در سر و آتش عشق بجان می باشد گفتیم در سر هم هیچ قباحت بنظر نمی آید ازانکه آتشے که جان را میسوزد سر را کے گزارد و آنکه در جان می باشد بسر هم می ماند؛

دل بچشم تو دهم یا بمژه یا بنگاه؛ | | هست یک شیشه و سنگ بسته بخواهانی چند

بسیار خوب گفته

تیغ کین تیر نگه خنجر مژگانے چند | | نازکن ناز که داری سر و سامانی چند

همان عزیز بر گفت که بجائے تیغ کین تیغ ابرو اگر بودے بهتر بودے مگر در وزن نمی آید مجبوریست و در مصرعه دویم بجائے نازکن نازه خون ماریز اگر نوشتے رتبه شعر دو بالا گشتے چراکه موقعه خون ریختن است نه ناز کردن گفتیم تیغ کین مصنف هم بمجبوری نوشته وانقدر پابند رعایت بودن میدان سخن را تنگ کردن است و ناز و خون ماریز هر دو مساویست؛

آفت جان هوس دید شده شوق وصال | | در درا کرد و فزون خواهش درمانے چند

باز همان آفت جان بر گفت که درین شعر در مصرعه اولی فصل در لفظ شد و واقعه شده و آن خوب نیست یعنی معنی شعر این است که هوس دید شوق وصال آفت جان شده و آن نیامده اگر بدین طرز گفتے قباحت فصل از میان برخاستے و مصرعه سریع الفهم گشتے شوق وصل و هوس دید شده آفت جان گفتیم خانمان حسد خراب شما از کجا حرف می زنند و نمی فهمند که این چنین فصل فارسیان جایز داشته سعدی گوید؛

پسر آن وزیر ناقص عقل	به گدائی بر دستار فتند

یعنی پسران ناقص عقل وزیر و نیز ملا طاهر وحید می گوید ؎

ز رشتهٔ نفس پاره پاره معلوم است	که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

یعنی از رشته پاره پاره نفس ؎

شایق تخلص اعظم علی نام حیدرآبادی مفتی بلده در عربی و پارسی مستند بود و در پارسی و اردو سخن می گفت دیوان ریختهٔ اش که در نعت گفته مقبول و نهاشده در پارسی تلمذ با فقیر داشت چون عمرش بچهلسال رسید عازم حج شد و بعد از مراجعت در راه رحلت کرد نعش او را در حیدرآباد آورده در گورستان اجدادش دفن کردند فقیر این مصرعه تاریخ یافته

از جهان رفت شایق حق بین

چند شعر در وصف این فقیر آن مرحوم گفته بود بعض اعتساف پیشگان بوقت طبع از دیوانش دور انداختند این چند شعر از فکر آن مغفور بهر است شده

در مدح شاه گوید

مدحت ای یوسف لقا چون خامه ام انشا کند	لیفه ها از موی حور جنت الماوا کند
طایر فکرم بمعراج ثنایت چون پرد	تا کشاید بال جا بر بام او ادنی کند
نور طبع من کند چون وصف روی روشنت	هر زمین شعر را رشک ید بیضا کند

در فخر خود گوید

آنچنان من شاعرم کاندر سخن تحسین من	وله	ترکی و عرفی و سنجر صایب و شیدا کند
چه ن نه آهو صفت رمد دشمن		بر سرت ظل شیر یزدانست
می نویسم ترا چو آصف جاه ؎		خلق گوید که این سلیمانست

گر کف جود تست ابر کرم / موج عدل تو بحر عمانست

۱۱۱ شبلی نعمانی بهمین اسم مشهور بود و عرصه بیست سال میشود که شبی و حیدرآباد بمشاعرهٔ عبدالله خان ضیغم دیده بودم مردم می گفتند که این شبلی نعمانی است در آن وقت عمر آن بزرگ قریب قریب پنجاه سال بود و زیاده ازین حالات منکشف نشده از آنکه هیچ گفتگو باهم نیامده مگر شعر را بطرز نیکو میخواند و دو ماه میشود که در اخبار بنظر آمد که شبلی نعمانی بسبب مرض صعب که در پایش بود و بسبب بریدن پا رحلت کرد و بوقت بریدن پا این شعر بر زبانش آمده؛

شبلی نامه سیه را بجز ائی عصیان / پا بریدند و فلاک گفت که سر می بایست

این غزل شش شعر از کلامش بصد سعی بدستم افتاده؛

غمزه اش تازه کند رسم جفا کوشی را / جلوهٔ یار دهد از خویش فراموشی را

من فدائی صحبت شوخی که بهنگام وصال / با من آموخت خود آئین هم آغوشی را

می به اندازه زدن گره رسم است قدیم / طرح نو در فگن آئین قدح نوشی را

چشم مستش بجهان قاعدهٔ تازه نهاد / شوخی و عربده و مستی و مدهوشی را

بسیار خوب گفته

بنگر این شعبدهٔ حسن که آن نرگس مست / بهم آمیخته هوشیاری و مدهوشی را

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنهیست / بس بود دامن عفو تو گنه پوشی را

حرف الصاد مهمله

۱۱۲ صغیر تخلص محمد حبیب الدین نام حیدرآبادی مرید و شاگرد حضرت مسکین مرحوم بعد وفات مسکین در کلام از حضرت کیفی اصلاح میگیرند و در ریختهٔ حضرت صغیر آنچنان

می گویند که بارها فقیر را بر شعر ایشان وجد آمده از دیدن چهلسال معلوم میشوند با فقیر اتحاد میدارند و در مهر عرس مرشد خویش یاد می فرمایند این چند شعر از فکر لطیفش بدست رسیده

طشت از فراز بام فگندے گناه من ‌ ‌ ‌ گر رحمت الٰہ نگشتے پناه من
زاہد شراب خوار منم تو ریا پرست ‌ ‌ ‌ راه تو دیگر است و جدا ہست راه من

بینم که تا بکی ستم و جور می کند ‌ ‌ ‌ ورنه بس است پیر فلک را نگاه من
گیرم سبق صغیر ز اوراق برگ گل ‌ ‌ ‌ گلزار دہر حیثیت مگر درسگاه من

صفائی سلمہ اللہ تخلص شمس الدین نام شیرازی عالم متبحر بودند و با فقیر اتحاد قلبی می داشتند اول روز در منزل نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص لاہوری ملاقات شده و با دو چار بار بکلبهٔ این عاجز قدم رنجه فرمودند و خود را از اولاد خواجه حافظ شیرازی می گفتند و چون از لاہور باز بشیراز مراجعت کردند چند خطوط بنام احقر نوشتند و از دیوان این فقیر چند شعر انتخاب زده بشیراز بردند و چون این شعر فقیر از زبان حسام الدین صفاهانی شنیدند خط بدین الفاظ بمصحوب این ذرهٔ بے مقدار روانه کردند - چه شعر گفته اگر این شعر از زبان من بر آمدے من ہمه نقد و جنس خود بفقرا تصدق میکردم تاہم یازده روپیه که ہمین قدر بدست من بود بفقرا دادم شعر اینست

بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی ‌ ‌ ‌ کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

مدت مدید شد که از ان حضرت خبر نیافتم و دران ایام که با فقیر ملاقی شده پنجاه ساله بودند و این دو شعر در اشتیاق فقیر از شیراز نوشته فرستادند

کاش بینم بار دیگر روی تو ‌ ‌ ‌ تا رسد در مغز جانم بوی تو
کاش برده شمیم صبا برداشته ‌ ‌ ‌ ہمچو بوی گل رساند سوی تو

ناصر صفاهانی گفت در شعر اول مصرعهٔ ثانی - مغز جان - عجب لفظ تو اختراع کرده که گاہے نشنیده ام که جان مغز داشته باشد گفتم سبحان الله این طرفه سودا است

که اگر شما نشنیده باشند باستماع کسے دیگر هم نرسیده باشد بشنوید من عرض می کنم که ظهیر الدین فاریابیے در مدح شاه خویش چه می گوید ؂

غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت	که بوئی امن و امان در مشام جان افگند

و مغز و دماغ و مشام بیک معنی آمده حاجت به تشریح نیست ؂

صاحب سلمہ اللہ تخلص ابراهیم شاه حیدرآبادی پیرمرد است یکبار در منزل گرامی ملاقات شده این دو شعر از کلامش انتخاب کرده ام ؂

ترا واعظ چکار از مشرب رندان صهباکش	بروبنشین بصحن مسجد و دامن ریا بکشا
کجائی ساقیا از تشنگی صاحب بجان آمد	بیا قفل در میخانه را بهر خدا بکشا

حرف الضاد معجمه

ضیا سلمہ اللہ تخلص مولوی سید نور الضیا نام اورنگ آبادی صدر مفتی بلده حیدرآباد فرخنده بنیاد عالم متبحر و فاضل جید چهل و پنج سال عمر دارند و در اجداد آنجناب همه علما و فضلا گزشته اند که ذکر آن والا نشانان در هر تذکره و تاریخ موجود است خصوصًا در تذکره خزانهٔ عامره مصنفهٔ آزاد بلگرامی باید دید ؂ حضرت ضیا از دیر بر فقیر چشم عنایت دارند روزے این فقیر در پیش آن معدن سخا نشسته بود و آن خرد در آثار حزن و ملال در روئے من دیده فرمودند که ترا کیا امروز چرا چون بلبل تصویر لب نمی کشائی و از نغمات خوش چرا گوش حاضرین را مسرت نمی بخشی راست بگو که چه حاجت است عرض کردم که روبروئے جناب لب بدروغ آلودن هم گناه کبیره باشد راست راست آنیست که من اسپ برائے سواری خود بقیمت مبلغ چار صد روپیه خریده بودم هنوز دو صد روپیه باقیست و امروز روز وعده ایفا نمودن ست و نزد من یک حبه نیست

از کجا ایفا خواهم کرد آنصاحب چون بفور شنیدن این سخن دو صد روپیه باین عاجز عطا فرموده گفتند که این صله فلان قطعه است که در مدح من گفته بودی من دست آنجناب را بوسه دادم و بارها فقیر تجربه کرده که هیچ سایل از در آن قلزم فیض تهیدست نمیرود و فقیر بلا روئی ریا می گوید که جدت مضامین و شوخی الفاظ و چستی بندش که در اشعار آن خجسته شعار می باشد و شعر همعصران کمتر نظر آمده شعر از طبع آن دریای معانی بقلم می آرم

زکفر و دین چه زنم دم نه آن نه این دارم — بدست سبحه و مینا در آستین دارم
بلاست داغ تمنا ولی چه باید کرد — که یادگار وفای تو بس همین دارم
هلاک گریهٔ تلخم چه می دهی ساقی — که زهر خوردم و پرهیز انگبین دارم
شکست رنگ چمن نوبهار یاسمن است — دل شگفته به پیری چرا غمین دارم
بشوره زار ندامت چه گل دمد که ضیا — ز اشک بی اثر خویش تر زمین دارم

وله

مشو تا میتوانی زیر بار منت یاران — که بر یک ناقه نتوان بست چندین بار محملها

بسیار خوب گفته

کجا در موسم باران ز صحرا گرد میخیزد — ز فیض گریه‌ام گل شد غبار خاطر دلها

ناصر صفاهانی گفت خاطر دلها عبارت خوب نیست یا خاطر می باید یا دل چراکه هر دو یکیست گفتم جناب صفاهانی هستند فقیر نیز سند از شیخ علی حزین صفاهانی می گذراند بخوانید

حزین آسان گرفتم میشود در لب سخن حاصل — قبول خاطر دلها خدا داد است میدانم
ضیا دلهای یاران بهم گلدسته را ماند — چو یک دل در شکست آید به بند غم کشد دلها

وله

عاشقانت را حصیر و مسند شاهی یکیست — هر گدا بر بوریای خویش سلطانی کند
دل ته و بالا شود از گریهٔ بی اختیار — کشتی ما رقص با امواج طوفانی کند

جان و دل قربان آن قاتل که بعد از کشتنم ‌ ‌ گه فشاند آستین گه دامن افشانی کند

ضامن سید محمد نام خلف مرحومی حبیب کنتوری مگر بسبب ملازمت حیدرآباد را وطن کرده ضامن صاحب علم و فضل است و از پانزده سالگی با شعر پارسی و ریخته میل دارد و در هر دو زبان بسیار خوب می گوید در ینولا عمرش بچهلسال رسیده و با فقیر باادب گفتگو میکند روزی یکی از عزیزان دکن گفت که جناب ضامن در مشاعره مصرعه اولی را آنقدر باواز بلند خوانند که همه حاضران بشنوند و مصرعه دوم را بآن پستی که همه در پهلوئی شان می باشند آن هم نمی فهمد که چه فرمودند گفتم چرا دروغ میگوئی در حیات حضرت حبیب اکثر غزلیات و قصائد از زبان ضامن شنیده ام گفت این عادت تازه پیدا کرده اند در انوقت نبود این چند شعر از قصاید آن سخنور بدست رسیده

در مدح شاه گوید

بسنگ گر نظر کند ز سنگ لعل می شود ‌ ‌ بخاک گر گذر کند شود ز خاک عنبرا

ولہ

هم از نسیم خلق او بخلق تازگی رسد ‌ ‌ هم از شمیم لطف او مشام جان معطرا

ز بیم صبح فرو ریخت زاغ شب پر و بال ‌ ‌ بلند شد بفلک زاغ آتشین چنگال

بروی دهر سحر تازه غازه چون مالید ‌ ‌ شد این عجوزهٔ دیرینه سال حور مثال

چمن چمن طبق زر صبا نهاد بباغ ‌ ‌ ورق ورق صفت گل نوشت کلک خیال

فلک ز حقهٔ زرین طلائی بخشش ریخت ‌ ‌ زمین هم از صدف گل نثار کرده لال

هزار شکر که بیدار گشت بخت جهان ‌ ‌ چو کرد سایه بفرقش همای زرین بال

ضامن تخلص نواب ضامن حسین خلف نواب دستگیر حسین خان حیدرآبادی اگرچه نوجوانست مگر استعداد علمی خوب دارد و از تلامذه این فقیر است دو شعر از فکر او بدست

بپای وحشت دل سیر بستان میتوان کردن ‌ ‌ چو گلها پاره پاره جیب و دامان میتوان کردن

زاہد بنوش بادہ کہ در محشرت کسی | گیرد نہ زین گناہ کہ من از توضامنم

ضامن[۱۱۸] تخلص ضامن علی نام لکھنوی نواسہ حضرت میر علی اوسط رشک کہ در ریختہ اُستاد این فقیر بودند از مدت مدید پیش نواب فخر الملک بہادر ملازم ہستند سخن در ریختہ کہ زبان آنجناب بہت خوب میگویند و در داستان گوئی نظیر خود ندارند چنانکہ سامعین محو حیرت میشوند کدام شعر پارسی از آنحضرت بدست نرسیدہ تیمنًا نام درج کردہ ام کہ حق شاگردی این خاندان ادا کردہ باشم عمر شریفش بشصت سال رسیدہ دیر است زیارت نصیب نشدہ ؛

ضیا[۱۱۹] تخلص میرزا نصیر الدین نام از اولاد شاہان دہلی است از مدت بسبب ملازمت حیدرآباد را وطن کردہ عمر عزیزش بہ پنجاہ سال رسیدہ باشد صاحب علم و صاحب زبان است و اکثر مردم میرزا را در ریختہ باستادی نیز گرفتہ با فقیر از دیر اتحاد دارند ہیچ کلام پارسی میرزا بدست نرسیدہ لہذا برائے یادگار نام والایش درج تذکرہ کردہ شد

ضیغم[۱۲۰] تخلص عبد اللہ خان نام پنجاہ سالہ از منصبداران سرکار نظام است و از دیر حیدرآباد را وطن خود ساختہ در ریختہ دیوان بہ تکمیل رسانیدہ و تذکرہ شعرائے اردو موسوم تذکرۂ ضیغم بسیار خوب نوشتہ بسبب طبع بہرجا ہمدست میشود و در تذکرۂ مذکور کلام خویش فقیر را بہ نکوئی یاد کردہ در زبان قدرے لکنت داشتہ و عجب ترانکہ فرزندان آنجناب ہم لکنت دارند روزی یکی کور باطن خدا داند راست یا دروغ ذکر می کرد کہ جناب ضیغم را از چند روز ضعف بصارت پیدا شدہ یعنی ہر کہ از پہلوئی شان قدرے دور نشیند آنرا مطلق نمی شناسند گفتم فقیر ہم درین مرض مبتلا است مگر اینقدر راست کہ حضرت ضیغم مردم را از دور نمی شناسند و این فقیر را از قریب تر ہم روئی کسے شناخت نمی آید ہمیں یک شعر از طبع ضیغم بدست رسیدہ ؛

زمدت از برائی وصل جانان زر ندارم | نبسود آسر زلفش بلب ہا باد ہم دارم

حرف الطاء المهمله

۱۲۱ طوبی تخلص آغا سید علی نام شوشتری از مدت بسبب منصب حیدرآباد را وطن کرد
مخاطب بوحید الدهر فرید العصر سلطان العلماء سناء الملک و استاد حضرت آصف
سلطان دکن بودند و اهل دکن و هند و عرب و ایران آنجناب را مجتهد می گفتند و
هر که اینقدر خطاب ها داشته این هیچمدان هیچ مج واچه یارا که زبان در وصف او
کشاید و اوصاف آنجناب محتاج این تذکره نیست که از شرق تا غرب نام آن
وحید العصر از آفتاب جهانتاب روشن تر است ٭ واکنون ذکر شعر و شاعری را
گذاشته آن لطفها که آن سپهر علوم بر حال این فقیر مند دل می فرمود تقلم می آرم
و این عاجز نیز از الطاف روزه و شبانه آنحضرت یک ذره گستاخ شده بود چنانکه گفته

کرمهای تو مارا اگر دگستاخ ٭	ومرا حکم فرموده بود که هر روز ناشتا

برخوان مالشکن چرا که فقیر دران ایام با وقار الامراء بهادر وزیر اعظم برکوه شریف
می ماند و شب و روز می دیدیم که صدها سایل زهر و یار پیش آغا می آمدند و هیچکس از
در آن چشمه فیض خشک لب نمی رفت - و این فقیر اگر یک ساعت در آمدن توقف
میکرد آدم بر آدم می آمد و می گفت که حضرت هنوز با انتظار تو نان نخورده - زود
باید رفت چون می رفتم می فرمودند بسیار بیوفا هستی ترا چند بار گفته ام که بعد نماز صبح
بغیر از منزل من بجائی دیگر مرو من دست بسته عرض میکردم که قربانت شوم چه کنم
نوکر نیست ورنه دل من نمیخواهد که قدمهای جناب را گذاشته بجای دیگر روم واز
سخنان ولطایف این فقیر آنحضرت بسیار تبسم می فرمودند **لطیفه** روزی
این فقیر و چندکس دیگر از اهل ایران و هندوستان در مجلس مبارک حضرت آغا حاضر
بودند که ناگاه نوابی با چند ملازم بر سواری کالسکه چهار اسپی بهزار شان و شوکت

رسید اہل مجلس ہمہ بتعظیمش برخاستند و این عاجز نیز متابعت دیگران کرده به ادب
بنشست نواب بعد سلام و مزاج پرسی با حضرت طوبی مخاطب شده گفت که من
درین روزہا کنیزی ماه طلعت و نازک اندام بصرف زر کثیر خریده نام او مرواریدہ نهاده ام
ملاحظه فرمائید که چه خوش نام است حضرت آغا و همه حاضرین گفتند بسیار خوب نام
تجویز فرموده مگر فقیر بتبع دیگران نکرده خاموش بودم و چون مرا خاموش دید
آغا ارشاد کرد که تو چرا خاموش نشسته که اکثر خاموشیت مرا بشک می اندازد بگو چگونه
نام است عرض کردم که جناب و جمله حاضرین چون پسند کرده اند مرا چه یارا
که قباحتش بلب آرم چون نواب که بسیار تشکی بود نام قباحت شنید گفت خدارا
بگو که چه قباحت است و حضرت آغا و حاضرین هم اصرار کردند ناچار گفتم که جناب
نواب صاحب لفظ مرواریدہ مرکب است از مَروا - و رید - و معنی مَروا به در
هندی هرچه هست جناب خوب می فهمند حاجت بصراحت ندارد و رِید که مصدرش
رِیدَن است هم ملاحظه فرمائید - و نیز - مَر در هندی صیغهٔ امر است - یعنی بمیر
اگر در ملک ایران این نام بودے مضایقه نداشت مگر در هندوستان خوب نیست
نواب چون این معنی از من شنید بهزار ہا مغلظات مرا ادن گرفت که خدا روئے تو
سیاه کند و زنده نگذارد که مرا بشک انداختی من این نام را بتفاول گرفته بودم
آغا و دیگر ہمنشینان چون این الفاظ شنیدند بقاه قاه خندیدند و آغا چنان بخنده
درآمد که فرمود ترکی دست مرا بگیر که من از خنده بیتاب شدم و گفت عجب معنی
پیدا کردی که بفہم ہیچکس نیامده بود آخر نواب بهزار ندامت از انجا برخاست
و با کس سلام علیک هم نکرد دیگر روزی پیش حضرت آغا رفتم و بعد از سلام عرض کردم
این شخص که همراه منست از دو سال بمحکمهٔ سید علی بلگرامی امیدوار روزگار است
لیکن هنوز روز اول - اگر یک رقعه سپارشی بنام صاحب موصوف مرحمت شود

این بیچاره که کثیر العیال و از نان شبینه محتاج است بمقصود خواهد رسید حضرت پرسید
چه نام دارد گفتم غلام حیدر همون وقت قلم برداشته رقعه بدست خط خاص عنایت
فرمودند آن بیچاره همان روز ملازم پنجاه روپیه شد و بعد از چند روز همراه من برائے
شکرگزاری بخدمت آغا حاضر شده سر بپا افگند و دستهائی آغا بوسیده گفت که
از دستگیری جناب بلب نان رسیدم ورنه می مردم القصه درین ذکر و اذکار وقت
نماز عصر رسید غلام حیدر وضو کرده نماز بطریق خود خواندن گرفت ناگاه چشم آغا بر وی
افتاد و مرا گفت ترکی گفتم قربانت شوم ارشاد گفت این حرامزاده نماز چه طور میخواند
گفتم بطریق خود که حنفی مذهب است حضرت فرمود که تو با من فریب کردی من
این قرمساق را از نام غلام حیدر شیعه پنداشته بودم مرا ازین سخن خنده گرفت گفتم
یا حضرت اگر کسی غلام حیدر یا غلام علی یا غلام حسن یا غلام حسین نام داشته باشد
ممکن نیست که خواه مخواه شیعه باشد حضرت آغا ازین سخن تبسم کرده فرمودند که خیر از
من هم سهو شد دیگر روزی در مجلس حضرت آغا عزیزان دکن و ایران و دهلی وغیره
نشسته بودند و فقیر نیز حاضر بود حضرت با همنشینان مخاطب شده فرمودند که
مردم هندوستان دانا تر اند یا ایران همه حاضرین این مصرعه حضرت شیخ سعدی
برخواندند ع

عقل و دانش همه با مردم ایران داند

لیکن من خاموش بودم چون حضرت مرا خاموش دید فرمود که والله من میبینم که روز
بروز تمسخر و مزاح در مزاج تو تزاید می کند گفتم ارشاد فرمودند که هر چه در فهم تو آید
تو هم بیان کن عرض کردم که همه حاضرین مصرعه شیخ را السنه آورده باز من چه عرض کنم
فرمود ترا با حاضرین چه غرض گفتم مبادا حرف من بر طبع کسے گران آید گفتند اگر
آید بیاید تو بگو هر چه در دل تست درین اثنا رجیم بداد ازند و وزیر اعظم آمده عرض کرد

که حضرت آغا سرکار جناب را یاد می فرمایند حضرت فرمودند تم چلو ہم آتا ہے چون
جناب آغا بار بار پرسیدند ناچار عرض کردم که بدانست این عاجز مردم ہند ہزار درجه
از اہل ایران دانشمند و ذکی ہستند بدین دلیل که مردم ہند گاہ ایران را بخواب ہم ندیده
مگر آنچنان مہارت بزبان پارسی بہم رسانند که با صاحب زبانان بحث می کنند و گاه
غالب و گاه مغلوب میشوند و بعض صاحبان انصاف کلام ہندیان را تحفتاً بسوے
ایران می برند و اگر کسے اہل ایران صد سال در ہند گزارد در صحت الفاظ و محاوره
با کودک ہفت ساله نمیتواند که گپ زند درین ضمن عرض کردم که جناب را چند سال
میشود که بہند تشریف فرما شده فرمودند از چہل سال زاید میشود که من بہند آمده ام عرض کردم
که خواستگار معافی ام حالا جناب از زبان مبارک با چہار بار فرموده که تم چلو ہم آتا ہے
کاش بجاے آتا ہے آتے ہیں می گفتند که شتر گربه نشدے و دیگر اینکه ناصر که خود را
صفاہانی میگوید و بر شعر ہر کسی معترض میشود و ہر بار دعوی می کند که مرا سی و ہفت سال
شده که بہند آمده ام و قواعد تذکیر و تانیث از بر کرده و یک صد دیوان ریختہ متقدمین
و متاخرین را سیر کرده ام و شب و روز با شعراء و علماء ہند می گزارم روزے پیش
این فقیر آمده گفت که امروز غزل اردو برین طرح براے مشاعرهٔ نواب نصیر الدین
گفته ام ؛ ہجر اُس کی مجکو بھاتی ہے ؛ فقیر گفت که بفرمائید کدام غزل گفته فرمودند
ہرگز ہرگز بغیر از مشاعره نخواہم خواند چرا که حظ در مکرر شنیدن نمی آید عرض کردم خیر
قند مکرر خواہد شد قبول نه فرمودند آخر این عاجز و ناصر بمشاعره رفتند چرا که فقیر را
نیز دعوت مشاعره بود چون شعراء غزلیات شروع کردند و نوبت بناصر رسید ناصر
این مطلع برخواند ؛

ہجر اُس کا مجھے ستاتی ہے	خواب کمبخت بھی نه آتی ہے

اہل مشاعره بخنده افتادند و ناصر از ندامت غزل را پاره پاره کرده در فانوس شمع

انداخته بهزار غضب از مشاعره بیرون رفت اتفاق در آن تنها ناصر هم بمنزل آغا رسید گفتم بیا یاد تن بخیر و چون ناصر ازین گفتگو آگاه شد سر از خجالت بر نداشت و بسیار منفعل شد حضرت آغا از شنیدن این تقریر بکشاده پیشانی دست این عاجز در دست خود گرفته بدیهه این شعر بر خواندند

سخن راست همین ست که ترکی گفت ست
بسر راست پسندان که گهر ها سفته ست

بخدا چون حضرت آغا عالم و فاضل و صاحب جود و عطا و غربا پرور و مسافر نواز و صاحب انصاف و دستگیر بیکسیان تا حال بنظر نیامده افسوس صد هزار افسوس و دریغ صد هزار دریغ که آن آفتاب علوم و گنج هنر به عمر هفتاد سالگی ازین دار ناپایدار بسوی عالم بقا شتافت مزار شریفش بر کوه شریف زیارتگاه خاص و عام است و حسرتی که در دل فقیر باقیست اینست که بوقت انتقال آن سپهر معرفت در حیدرآباد نبودم همراه یمین السلطنت در دو اله بملازمت حاضر بود فقیر این تاریخ یافته

کشیده آه نوشتم ز رحلتش ترکی
درون گلشن جنت مقام طوبی باد

الحمد لله که این شعر نیز از آن طوبی گلزار جنت بیاد آمد

بر هر زمین شعر من ای آسمان بگرد
برگشت بر فلک چو پی حیدر آفتاب

طلسمی[۱۲۲] مولوی حسن علی نام حیدرآبادی عالم متبحر و مستند هستند و در عروض و قافیه دستگاه چنان پیدا ازند که بلسان آنجناب کسی در علم عروض نظر نیامده مرا چه یارا که زبان باوصاف آن کان فصاحت و بلاغت کشایم در حیدرآباد بوکالت درجهٔ اول مشرف گشته و صدها شاگردان آنجناب در پیشهٔ وکالت پاس شده سند وکالت یافتند از بست سال با فقیر اتحاد دارند و این عاجز را مخاطب به برادر می کنند بعض حساد از بنده پیش آن والا منش گفتند که ترکی در حق شما چنین

وچنان می گوید فرمودند که راست راست نیست که ترکی اگر ده سال علم از من بیاموزد بتوانم آموخت واگر پنجاه سال فکر کنم یک مصرعهٔ رنگین چون ترکی نتوانم گفت واین شعر خواندند ؛

این سعادت بزور بازو نیست   تا نه بخشد خدای بخشنده

عمر آن والاصفات به پنجاه سال رسیده و دیوان پارسی به تکمیل رسانیده انشاء الله تعالی عنقریب بقالب طبع خواهد درآمد اینچند شعر حسب الطلب فقیر بقلم خود نوشته عنایت فرمودند

چه توان چاره نمودن رم آن آهو را   که زخود میرمد آنکس که کند رام او را

بسیار خوب گفته

گرمن زلف سیاه تو نه بخشد چه عجب   وله   هیچ الفت بمسلمان نبود هندو را

حاصل عشق همین است چه می باید کرد   آشنا دشمن جانم شد و بیگانه جدا

گردون مرا طلسمی اگر نشکند چه دور   وله   بشکسته دیده ام ورق انتخاب را

این هم خوب گفته ؛

آن بلبل برگشته نصیبم که صیاد   شد فصل نه انداخت گلی بر قفس ما

طلسمی بود یاد دیگر ندانیم اینقدر دانیم   وله   که در خون جگر دیدیم غلطان نوجوانی را

اسیر شد وفائی توکی شود آزاد   فزون ز دام کند مرغ در چمن فریاد

چنانکه شاخ ثمردار بشکند از بن ؛   شریف نیز بیفتد ز کثرت اولاد

نه از حبیب شکایت نه از رقیب گله   وله   طلسمی از دل بیتاب می کند فریاد

دل کرد بمن ظلم بجانانه چه گویم   حرف گلهٔ خویش زبیگانه چه گویم

زنهار طلسمی نروی راه محبت   وله   سرگشته وحیران و پریشان شده باشی

۱۲۲ طالعت تخلص محمد خان نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن و از تلامذهٔ این فقیر نوجوان وفارغ التحصیل است مگر شعر در دیر می گوید دیوان پارسی مختصر

ترتیب کرده دیر شد که ندیدمش اینچند شعر از فکر آن زیبا طلعت است ؛

اگرچه بعد خزان در چمن بهار آمد ‌— مگر نه بر سر بالینم آن نگار آمد ؛
ز غمزه گاه تفنگی زند گهی تیری — کدام حربه به نبرمن ز دست یار آمد
چو داغهای غمت را شمردم ای مهوش — فزون ز انجم افلاک در شمار آمد ؛

ولهٗ

ستان نه از کف آن یار سفله خو چیزی — که گر دهد سحرگهه بشام می گیرد
بگفت حضرت محیکی چه طلعتا مصرع — کدام باد صبا را بدام می گیرد

ولهٗ

شب فراق تو آخر نشد نخواهد شد — هزار سال کنم گر دعای صبح وصال
مراست بی تو می لاله گون حرام حرام — مگر پیالهٔ خون جگر حلال حلال
قسم بجان تو من زندگی نمی خواهم — که هست در غم تو روز و ماه و شب چون سال
خدا کند که دمم سیر در میان چمن ؛ — تو پیش پیش روی از غرور من دنبال

طاهر[۱۲۱] تخلص سید محمد عبد الطاهر حیدرآبادی نائب قاضی بلده از علم عربی و پارسی بهره وافی یافته و از شاگردان حضرت کیفی است اگرچه نوجوانست مگر در تلامذهٔ جناب کیفی چون طاهر کسی خوشگو نظر نیامده و چون در مشاعره غزل می خواند از خواندنش رونق شعر و مشاعره دوبالا می شود این اشعار از فکر بلندش بدست شده ؛

ولهٗ

تماشا کن بیا ای لیلی محمل نشین امشب — که بر یک ناقهٔ دل زالبه بستیم محملها
دوشش دیدم در ره او طاهر جان سوخته — لختهای دل سمند رسینه آشنا نه بود

ولهٗ

اگر دست دل دیوانه خود را نمی گیری — بدامن رفته رفته میرسد چاک گریبانش

بسیار خوب گفته

بنوا ایم گرد عشقش آنچنان کامی همنفس — من پشیمانی خورم غم میخورد مهمان من

این هم خوب گفته

حرف الظاء معجمہ

125 ظہیر تخلص سید ظہیر حسین خان نام دہلوی از تلامذہ حضرت ذوق بود در حیدرآباد آمدہ بملازمت مہاراجہ کشن پرشاد بہادر شاد روزعمر ز اطی کرد در قصاید و غزل اُستاد مسلم الثبوت گزشتہ وصد ہا شاگردانش در ہر دیار دیدہ شد دو دیوان ریختہ اش مطبوع گشتہ در ہر ملک ہندوستان میشود و بافقیر بسیار محبت داشت و در کلام خود بسجید تسایش این عاجز کردہ و فقیر نیز ممنون است کہ این تذکرہ خالی از کلامش ماند لہذا الصبد جہد این سہ شعر پارسیش بدست آوردم - ظہیر در عمر ہشتاد سالگی در حیدرآباد رحلت کرد و مزارش در دایرۂ میر زیارتگاہ ہر کہ ومہ است فقیر تاریخ وفاتش بدین طرز گفتہ

گشت ترکی سال فوتش آشکار	ظہیر	حور را چون جمع کردم با ظہیر
ہر شاہد سیمیں بدن ہر دلبر گل پیرہن		رشک شفق زنگ سحر لعل و گہر شمس و قمر

در مدح

ای شہ عالم پناہ خسرو انجم سپاہ		حامی دین نبی وارث شاہ نجف
آصف آصف نظیر شاہ سلیمان سریر		مردم چشم بصیر نور نگاہ سلف

126 ظاہر تخلص محمد اسماعیل نام حیدرآبادی نوجوان و از شاگردان حضرت کیفی است این یک شعر از فکر او بدلم جلوہ افگند ؎

شاد آنکس کہ بدل جلوۂ یاری دارد	چشم خود محو تماشائے نگارے دارد

حرف العین مهمله

۱۲۷
عاشق تخلص میر انصار علی نام حیدر آبادی کمشنر آبکاری است در عربی و پارسی و انگریزی مستعد غالبًا عمر عزیزش قریب پنجاه رسیده باشد اول دیوان پارسی و ریخته که گفته بود ضایع شد و اکنون در تکمیل دیوان پارسی و ریخته بازسعی کرده و در هر دو زبان با فقیر مشوره می کنند اگرچه کم میگویند مگر بسیار خوب می گویند دیر شد که ملاقات نشده این چند شعر از فکر طبع بلندش که بر زبانم بود می نویسم ؎

عشقبازان را نماز دیگر است ‌ ‌ تفته جانان را گداز دیگر است
عاشقا پیر کلیمی را اگر دیدی بگو ‌ ‌ کیست مست جام عشق و رند میخوار تخهیں

وله

دیر است که از یار سلامی نرسیده ‌ ‌ قاصد نرسید است و پیامی نرسیده
باز با یار از محبت تازه پیمانی کنم ‌ ‌ باز نذر غمزه شوخش دل و جانی کنم
نشود عیان محبت که سر عتاب داری ‌ ‌ دل ما چسان ربائی چو برخ نقاب داری
چه بلاست در د عشقت چه طلسم حسن رویت ‌ ‌ که بر اسپ تیغ بلجم سر بو تراب داری
نه چنان نهان که باید نه چنان عیان که شاید ‌ ‌ بکمال بی حجابی عجب این حجاب داری

۱۲۸
عاشق تخلص مولوی عبد الرحمان شاید از خراسان بود مرد قوی هیکل پنجاه ساله بنظر می آمد و در هر علم عالم مستند مردمش می شمردند در سفر ملتان بمنزل نواب حامد شاه گردیزی با فقیر ملاقی شده فی الحقیقت هرچه از علم و فضلش گویم کمتر بود و علاوه از علوم و فنون بسیار خوش خلق و حاضر جواب و لطیفه سنج بود و دران ایام نواب حامد شاه این مصرعه طرح کرده روز مشاعره مقرر کرده بودند زلف سیه تو مشک چین است و فقیر از چند روز بمنزل نواب موصوف مهمان آخر بروز مقرره بوقت شب همه شعرا بمنزل نواب جمع شدند و هر یک برین مصرعه غزل خواندن شروع کرد

چون نوبت بمولوی عاشق رسید شمع پیش آنجناب آوردند و عادت آن بزرگوار این بود که بوقت خواندن مصرعۀ اولی دست راست خود را بسینه می نهادند و چون مصرعۀ ثانی بآخر می رسید دست را چون شمشیر از سینه برداشته بے تکلف برہر چیزے می زدند چون آنجناب این شعر برخواندند حسب عادت دست از سینه دراز کردند از اتفاق دست بر شمع رسید و فانوس شکست و آتش در مشاعره افتاد ہمه شعرا گریختند و مکان مشاعره که قیمتی ده ہزار روپیه بود خاک سیاه شد لیکن مقام شکر انیست که بغیر یک اسپ نواب که آن ہم ہزار روپیه قیمت داشت جان کسے انسان ضایع نشد آخر بہزار دشواری اہل فرنگ آتش را از آله ہا فرو کردند مگر بغیر از دیوارہا نشان سقف وغیره باقی نماند و در چار مکان غربا که از خس و خاشاک بود پاک بسوخت و نغمه شعر که آنحضرت از زبان آتش فشان برو نسبت دیدا

برقے شود و جہان بسوزد		آه دل من که آتشین است

بدانست فقیر نہایت پُر تاثیر شعر بود ؛

عجیب[۱۲۹] تخلص محمد عبد الله نام حیدر آبادی پیر مرد بود ہفت سال شده ندیدمش شاید که رحلت کرده این اشعار یادگار اوست ؛

بغیر از شربت دید ار معشوق	ولہ	مریض عشق را ہرگز دوا نیست
برتن نازکت تو تکمۀ زر بار گرانست		رگ جان لایق این بند قبامی باشد

عجیب[۱۳۰] تخلص سید حسین نام کرچیکار حیدر آبادی این ہم پیر مرد بود یک بار در منزل رفیع الدین حکیم دیده بودم خدا داند زنده ہست یا بعالم جاودانی رخت ہستی نہاده ہمیں یک شعر از فکر لطیفش یاد مانده ؛

نہال آرزو را خشک سازد صرصر ہجران		حطب را تا توانی تیشه بر سر میتوان راند

عثمان[۱۳۱] تخلص مولوی عثمان خان نام حیدر آبادی از وظیفه خواران سرکار نظام

و عمر عزیزش به پنجاه رسیده و بر فقیر از چشم عنایت میدارند و لطف ها مینمایند این چند
شعر از فکر والایش بدست رسیده ؛

عشقت آباد نمود است بیابانی چند — چاک کرد است جنون تو گریبانی چند

وله

دلی دارم که پابند هوا نیست — تنی دارم که محتاج قبا نیست
دل من از دل تو راز دار است — میان آشنایان پرده ها نیست

بسیار خوب گفته

١٣٢ عالی تخلص رشید الدین نام حیدرآبادی شاید از شاگردان حضرت علوی است
اگرچه نوجوانست مگر قصیده از غزل بسیار خوب می گوید این اشعار از وست ؛

چکان ز ابر فیوض تو رشحهٔ الطاف — روان ز قلزم بذل تو چشمهٔ شیرین ؛
ز گفتگوی تو فرحت بطبع افسرده — ز دیدن تو مسرت بخاطر غمگین
صلاح کار تو همه وقت شاهد خوبی ؛ — در نظام تو همسلک رشتهٔ تحسین

١٣٣ عروج تخلص احمد حسین نام لکهنوی پیش نواب کلب علیخان بهادر والی رامپور
دیده بودم در عمر صد سالگی رحلت فرمود این یک شعر از فکر بلندش یاد مانده ؛

بلند بختی من ای عروج باید دید — که بعد مرگ غبارم بکوی یار نشست

١٣٤ عروج تخلص نادعلیشاه نام حیدرآبادی سجاده نشین درگاه میر مؤمن شاه حبیب رحمه
هستند قریب چهل سال عمر داشته با فقیر انس میدارند این یک شعر از فکر آن کوکب معرفت
یاد می دارم ؛

عروج خویش نخواهم درین سرای فنا — مگر بعرصهٔ محشر اگر خدا بخشد

١٣٥ عینی تخلص سید خواجه محی الدین نام حیدرآبادی فارغ التحصیل و مدرس مدرسه
دار العلوم و از تلامذهٔ این فقیر است دیوان پارسی بتکمیل رسانیده و مختصر تاریخ دکن
در ریخته نیز گفته و چند کتب دیگر عربی و پارسی را در اردو ترجمه کرده عمرش از سی سال

بیش نیست این اشعار از فکر آن عین الیقین بلب میدارم ؛

از سخن میکشد و باز کند زنده بحرف	وله	هست پنهان بلبش رنگ حیات اموات
چو شد سرمایهٔ عمر روان تاراج کج فهمی		مرا یاد آن زمان ای همنفس یاد خدا آمد

۱۳۶ عتیق تخلص انوار الدین نام حیدرآبادی چهل ساله در شهر گدائی میکند و از تلامذهٔ این فقیر است این یک شعر از فکر عمیقش چون دُرِ نایاب بدست رسیده ؛

بسوی کعبه چو از کوی او عتیق زدم	وله	دلم بناله درآید که من نخواهم رفت
شور برپا شده کان سرو خرامان آمد		بتماشای چمن مست و غزل خوان آمد

۱۳۷ عارف تخلص نامش یاد نمانده حیدرآبادی از تلامذهٔ این فقیر و از ملازمان سلطان دکن است عمرش بسی و پنجسال رسیده این یک شعر از فکر او یاد می دارم ؛

شناسم نه جز یار عارف کسی را		خداوند کونین باشد گواهم

۱۳۸ عصمت تخلص بسم الله بیگم نام دختر کلان این فقیر و زوجهٔ نواب میر شهامت علیخان مرشدزاده تحصیلدار در اردو شاگرد ظهیر مرحوم گاه گاه در پارسی هم فکر میکند این چند شعر از طبع موزونش بقلم می آرم ؛

گذر بستان حرمش نه صبا می آید		بوی زلفش بمشامم ز کجا می آید
رخصت نباید که سر زد بفلک صبح رحیل		هر شب این بانگ بگوشم ز درا می آید
افگنم خرقه و تسبیح در آتش واعظ		این متاعیست کزو بوی ریا می آید
دختر ترکی شاگرد ظهیرم عصمت		شد غزل چست ز ین وجه چها می آید

۱۳۹ عفت تخلص خیر النسا بیگم نام دختر خورد این فقیر و زوجهٔ نواب خواجه حسین اثر و شاگرد ظهیر دهلوی مرحوم اگرچه بریخته میل دارد لیکن در پارسی هم طبع آزمائی می کند این دو شعر نعتیه از فکر اوست ؛

نشستم بر سر کوی محمد ؛		که شاید بنگرم روی محمد

دماغ من معطر کن خدا را — صبا از بوی گیسوی محمدؐ

عالی تخلص مولوی وحید الدین نام حیدرآبادی در زمرهٔ حکماء ملازم است از دیدنی پنجباله العلوم میشود و با پارسی بسیار میل دارد یک دو بار ملاقات با فقیر شده بسیار خوش خلق نظر آمد این اشعار از فکر عالیش بصد تجسس بدست شده ؛

ننگ انسانی بود با کفر و ایمان زیستن — گاه کافر بودن گاهی مسلمان زیستن

روح عاشق در شبستان جدا از عشق دوست — چون پری در شیشه دارد حکم پنهان زیستن

کار سوهان میکند در سینهٔ من هر نفس — سخت جانی ها بود در هجر جانان زیستن

با می و مطرب بسر کن عمر در میخانه — خوش بود فارغ ز رنج و غم چو مستان زیستن

ای دل مضطر برون از سینهٔ تنگم بیا — چند مانند شرر در سنگ پنهان زیستن

ما اگر رفتیم ای عالی ازین دنیا چه غم — زنده ماند آنکه او را هست شایان زیستن

۱۴۱ عدیل تخلص خواجه وحید الدین خان حیدرآبادی از منصبداران سرکار نظام و از تلامذهٔ حضرت رضی الدین کیفی است از علم بهره وافی اندوخته و در شاعری از همسالان گوی سبقت ربوده و اشعار را در مشاعره باواز بلند میخواند مگر از غایت فربهی نشست و برخاست مشکل میکند روزی یکی خشک اندام خداوند راست یا دروغ میگفت که خواجه وحید الدین خان چون بر اسب سوار میشود پشت اسپ با زمین می ساید گفتم چه مضائقه نواب قادر الدین خان پنجابی را دیده ام که رهوار را او را نتوانست برداشت مگر در معرکه کسی با او چار چشم نشد این چند شعر از فکر نازکش بدست شده ؛

مدهوش می شینم و مستانه می روم — معذور دار آنکه ز میخانه میروم

ای حق دوستی قدیم گواه باش — کز بزم دوستدار چو بیگانه میروم

حق اینست که بسیار خوب گفته

صنم عشوه گری ماه رخی سیمبری — ولهٔ — نگاهی بر بود این دل دیوانهٔ ما

سودائی رخ یار چنان کرد نزارم	وله	رنگ رخم از ضعف پریدن نتواند

یکے از عزیزان دکن گفت بعد لفظ چنان کاف بیانی می باید و آن نیامده گفتم اگر نباشد هیچ مضائقه نیست که در کلام بعض اساتذه هم نیامده محسن تاثیر مے گوید

گل چنان بی ثمریهاے چمن می پوشد		آنچنان عیب ترا خلق حسن می پوشد
چون پرده ز روے او فگندم	غزل	صدگونه حجاب درمیان شد
من ندارم مجال شکوهٔ تو	وله	گله اما کند شکیبائی

۱۴۲ عبید تخلص عبد الغنی نام حیدرآبادی چهل سال عمر دارد روزے با فقیر گفت که من از تلامذهٔ جناب ستم خیر باشد یا نباشد این یک شعر او مرا پسند آمده

بنده لست عبد یار رزاق		رزق او را به بندگان بسیار

۱۴۳ عنصر تخلص حفیظ الدین نام حیدرآبادی از منصبداران سرکار نظام و از تلامذهٔ این فقیر است عمر شریفش از چهلسال تجاوز کرده علم عربی و پارسی بقدر ضرورت داشته دیر شد که ندیده ام این اشعار از فکر اوست

حاجت خضر مرا نیست درین وادی عشق		طے بصد شوق کنم راه بیابانے چند
کیست در عالم که از حسن رخت دیوانه نیست	وله	بر جمال شمع رویت کیست کو پروانه نیست
بتکده باشد که کعبه روشن است از یک چراغ		کیست آنجائیکه آنجا جلوهٔ جانانه نیست
کیست آن یار که گوید بر جانان یکشب	وله	سرگذشت دل دیوانه و افسانهٔ ما
دیدم خم ابرویت گردید دلم پرخون	وله	از دیدن ماه نو دیوانه بجوش آید

۱۴۴ عرشی تخلص مولوی محمد فضل رب نام تاجپوری در حیدرآباد بمنزل نواب جعفر حسینخان یک بار ملاقات شده در انوقت بر ریش خضاب میکرد دیر شد بعالم جاودانی رحلت کرده بغیر قصیده با غزل میل نداشت لهذا انتخاب شعر از قصیده بقلم می آرم

ملک شه چهر و فلک قدر و قدر قدرت قضا صولت		بلبها عیسی ثانی بعارض ماه کنعانی

فلک تخت و ملک بخت و کرم پاش و صبا اشهب | جهان بخش و جهان دار و جهانگیر و جهانبانی
تهمتن تن سکندر در مؤید غضنفر فر | بفر و قدر سلجوقی به بوق و توق ساسانی
شقایق رو دقایق دان بحار جود مطالب را | بمیدان رستم دستان بحکمت رشک لقمانی

عرشی[۱۵۵] تخلص مولوی عبد السلام از مدراس آمده بحیدرآباد بسبب ملازمت سکونت ورزیده مرد معمر بود دیر شد که انتقال کرد دو بار در مشاعرهٔ حضرت ضیغم دیده بودم این دو شعر بمشکل بدست رسیده ؛

مژده ای دل موکب مسعود سلطانی رسید | بنده پرور میر سید الطاف یزدانی رسید

تاریخ

چو عرشی سر دشمنانش برید | ندا شد ز کلبرگه آمد نظام ؛

علوی[۱۵۶] تخلص میر امداد علی نام تهانوی از هند آمده بحیدرآباد ملازم شد بعد از چند سال ترک ملازمت کرده بلباس فقر در آمده به بیعت مرزا سردار بیگ که یکی از اولیای کرام آن عصر بود مشرف شده خرقه خلافت یافته بعلوی قلندر نامزد شدند و طالبان راه خدا را به بیعت می گرفتند و از بحر علوم سینه آن دریائی معرفت موج میزد و در فن سخن هم صدها تلامذه از آن قلزم معنی در مقصود می گرفتند بر فقیر بسیار لطفها می فرمودند بعمر هفتاد سالگی بسوی روضهٔ رضوان شتافتند عرس آنحضرت مریدان و شاگردان هر سال بتکلف می کنند و در هر عرس مشاعره بر مزار شریفش منعقد شود مزار مبارک آنجناب پائین مزار مرشد خویش است سالی در مشاعرهٔ آنجناب بسبب پیرانه سری حاضر نشدم شب بخواب دیدم که با من از عتاب می گویند چرا در عرس و مشاعرهٔ ما نیامدی علی الصباح بر مزار شریفش رفته و فاتحه خوانده گفتم انشاء الله تعالی درین سال اگر زنده مانم حاضر خواهم شد خطای گذشته معاف شود باز حاضر شدم

دیوان پارسی و اردوی آنحضرت مکمل شده پیش بعض مریدان است این اشعار
از طبع پاکش زیب اوراق میکنم

در مدح حضرت مرزا مرشد خویش گفته

هر کسکه کشد باده ز پیمانهٔ مرزا / خیزد ز لحد والهٔ و مستانهٔ مرزا
عمریست که در دیدهٔ دل میکشم از شوق / چون سرمه غبار ره کاشانهٔ مرزا
ای بادکشان زود بیائید که امروز / باز است چو مسجد در میخانهٔ مرزا
بر علوی سودا زده گیرید نه حرفی / عمریست که از دل شده دیوانهٔ مرزا

وله

ز سوز سینه برون میجهد صد التهاب از من / سراپا سوختم ناید چرا بوی کباب از من
نه محتاج سوال استم نه معذور جواب استم / بود اندر دلم هر دم سوال از من جواب از من

وله

ما غبار از فلک از نظر انداخته ایم / خاک در دیدهٔ شمس و قمر انداخته ایم
رخت هستی به رهٔ عشق ز دوش افگنده ایم / گام اول همه زاد سفر انداخته ایم

١٤٧ عدیل تخلص غلام غوث نام حیدرآبادی در مشاعرهٔ فیض دیده بودم حال علم و عمر یاد نمانده این اشعار از فکر بلندش زینت اوراق میکنم

هر که مست مے توحید خدا می باشد / از همه عالم اسباب جدا می باشد
بستهٔ سلسلهٔ کاکل خم دار بتان / در شب هجر گرفتار بلا مے باشد
مرگ را هر که حیات ابدی می داند / از مسیحا نه طلبگار شفا مے باشد

١٤٨ عابد تخلص نواب میر عابد علیخان مخاطب بصولت جنگ بهادر از امرائے حیدرآباد است در عربی و پارسی مستند عمر شریفش قریب پنجاه سال است دیوان اردو آنجناب بقالب طبع رسیده و حرز جان سخن شناسان گشته بافقیر از دیر اتحاد قلبی می دارند فقیر نیز دو قصیده بمدح والا لیش گفته حضرت عابد را از عطر بسیار شوق ا بهست

یعنی هرکسکه بدولتخانهٔ آنجناب میرود معطر میشود خواه امیر باشد یا غریب یکدو شیشهٔ عطر بدستش میگزارند و آنقدر عطر هر قسم بجامه اش میمالند که تا چند روز بلکه از شست و شو هم بوئی عطر از جامهٔ او نمی رود و جملهٔ عطریات در صندوقچه هائی آنوالا مشام مهیا می ماند چند شیشه با فقیر هم عنایت فرموده و چون بمشاعره قدم رنجه فرمایند دماغ همه حاضرین معطر میشود والد ماجد آنجناب نیز شاعر مستند بودند و شاعر تخلص میکردند فقیر بپابوسی آن مغفور رسیده و حضرت عابد در ریختہ چار دیوان تصنیف فرموده بقالب طبع در آورده بهر جا دستیاب میشود و دو دیوانی مختصر در پارسی نیز مرتب کرده این چار دیوان که در ریختہ گفته بدین اسم مشهور گشته - مذاق عابد - یادگار عابد نغمهٔ روح - نامهٔ عشق - این اشعار از فکر والای اوست ؛

حاجی قطبی و در شرب جو زوار هم ما
برهمن آسا به بتخانه پرستار هم ما

حق شناسی دل ما نیست از مقصود هم
حاکم شرعی کجا گو قابل دار هم ما

مقصد ما جز تو دیگر نیست هر جا ای صنم
مثل شیخ و برهمن کاری نمیدار هم ما

آن غزال چشم تا در چشم ما کرده وطن
عابدا چون نرگس بیمار بیمار هم ما

ولہ

کار دنیا چیست بنیاد است
زانکه بنیاد دهر بر باد است

عشق عشاق را دهد شاهی
تیشه افسر به فرق فرهاد است

ساقیا ساغری عطا فرما ؛
کشور دل زباده آباد است

ولہ

گو نه پنداری چنین لایق منم
لیک بهر وصل تو شایق منم

با مریضان گوید آن رشک مسیح
در طبیبان جهان حاذق منم

صبح دم از غیب می آید ندا
جمله را روزی رسان رازق منم

در گلم روز ازل پیوست عشق
جمله معشوق اند و یک عاشق منم

چون نباشم عابد امن پیش رو
در گروه سالکان فایق منم

١٣٩ عزیز تخلص نواب عزیز یار جنگ بهادر حیدرآبادی از ملازمان سرکار نظام و از تلامذهٔ حضرت داغ مرحوم عمر عزیزش بسی سال رسیده دیوان اردو بتکمیل رسانیده و یک نسخهٔ واسوخت که از واسوخت امانت کم نیست مطبوعه شده عرس و مشاعرهٔ حضرت فیض مرحوم از سعی آنجناب بهر سال میشود و از دور شعرائی پارسی و اردو می آیند و غزلیات همه در گلدسته طبع کرده گلدسته‌ها را تقسیم می نمایند و نواب عزیز با فقیر انس میدارند و بلطف پیش می آیند این یک شعر پارسی از طبع عزیزش بدست شده

خواهی از حق حور و خلد و جام کوثر زاهدا	باز میگوئی که ذوقم با می و جانانه نیست

١٤٠ عاجز تخلص غلام دستگیر نام حیدرآبادی شاگرد حضرت راقم مدراسی اول که این فقیر وارد حیدرآباد شده با جناب عبد الرزاق عاصی تخلص خلف کلان جناب عاجز ملاقات رو داد و مرا در منزل خود آورده چند روز مهمان داشت و با حضرت عاجز آنچنان موانست پیدا شد که ما هر دو بغیر ملاقات یک روز قرار نمیگرفتیم و یک لحظه دور نمی شدیم و هر وقت ذکر شعر و سخن میکردیم حضرت عاجز بالکل بریخته میل نداشتند و در پارسی اهل سخن آن معدن فصاحت را جامی ثانی می گفتند دیوان آنحضرت بقالب طبع در آمده هر جا بدست میرسد و قصاید و غزلیات آنجناب بهر محفل مولود خوانان بصد ذوق و شوق میخوانند قریب سه سال میشود که بعمر هفتاد و هفت سالگی رحلت فرمود این اشعار از دیوان آن نیکو شعار منتخب کرده ام؛

راه‌های سوی خانه گشادی برای ما		جان و دلم فدای تو ای رهنمای ما
مُردم ز سرد مهری چرخ ستم شعار	وله	ای پیر می فروش بیار آفتاب را
رفته رفته بچمن رفت و حدیث من و تو	وله	بلبل آواره و گل پاره ز تنگ است اینجا
گر طالب عیشی بطلب گوشهٔ عزلت	وله	لذت ندهم بوس و کنار سر راهی
شب معراج گویم یا شب قدر	وله	که شد در بزم جانان بار امشب

پس از چندین دعاهای سحرگاه   سبحان الله برآمد کارم امشب
وله بلبها میکنی احیای عالم   مسیحا احیای من هم برگشا لب
وله روی جانان را بیان دیگر است   زلف او را داستان دیگر است
نی مرا صبر و نه ترا لطفی   کار بسیار مشکل افتاد است
وله ز شور حشر هم از خاک بر ندارد سر   دلم براه تو مانند نقش پا خفته است
هم جور ترا نه حد و غایت   هم صبر مرا نهایتی نیست
وله دل و دین باخته در راه تو هشیاری چند   بی خبر گشته ز خود از تو خبرداری چند
روزیکه شود پرسش احوال شهیدان   خون همه عشاق بدامان تو باشد
وله امید خاطر امیدواران دیر می آید   بهنگام طلب ز ابر باران دیر می آید
زبانم بسته می گردد بهنگام دعا یارب   بلب حرف طلب از شرمساران دیر می آید
ندانم اینچه حکمت است با چندین عنایتهم   ترا رحمت بحال جان نثاران دیر می آید
صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ   جواب با صواب از پخته کاران دیر می آید
نگردد شگفته زود هرگز طبع افسرده   بلی بعد از خزان فصل بهاران دیر می آید
مشو رنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل   صدا از خسته جانان و لنگاران دیر می آید
وله بر آتش حسنت ای جفا جو   مرغ دل من کباب تا چند
از مستی چشم فتنه زایت   این هستی من خراب تا چند
وله در پیش مردمان صف مژگان یار نیست   مژگان سنان گرفته بکف دسته دسته اند
گه سرمه شده نرگس شیدای تو بوسم   گه رنگ حنا گشته کف پای تو بوسم
غبار دو جهان از دامن خاطر بیفشاندی   براه عاشقی جان و دل خود باختی رفتی
ز برق خنده آتش بر زدی در خرمن گلها   بسوی غنچه هم رخش نسیما تاختی رفتی

رخش

عاصی التخلص مولوی عبد الرزاق خلف الصدق حضرت علام دستگیر عاجز

تخلص عالم مستند و در سرکار نواب فخر الملک بهادر ملازم هستند با این فقیر
از مدت مدید اتحاد قلبی دارند اگر این فقیر را گاه در بازار یا در جائے دیگر
می بینند از سواری فرود آمده همه برائے تعظیم میشوند و فقیر را از مخلصان میدانند
دیر شد که ملاقات نشده در پارسی فکر نیکو داشته و عمر هم از چهل سال تجاوز کرده و آنچه
اشعار حضرت عاصی گرفته بودم یاد نمانده آرے راست گفته اند یک پیری
و صد عیب همین یک شعر از فکر عالیش یاد است ؛

داورم روز حشر ای عاصی
عوض هاویه ارم بخشید ؛

عشقی [۱۲۴] تخلص غلام مصطفی نام حیدرآبادی روزی در مشاعرهٔ فیض دیده بودم
حال علم و سن عمر یاد نمانده این اشعار از فکر اوست ؛

من ز دیدار تو ام صورت موسی بیهوش
جلوهٔ حسن عجب هوش ربا می باشد

چون تو معشوق دل آزار کجا می باشد
همچو من عاشق خونبار کجا می باشد

خانه بر دوشم و در وشیم در بانم نیست
کلبه ام را در و دیوار کجا می باشد

همچو آزار محبت نبود آزارے
همچو بیمار تو بیمار کجا می باشد

ستم آنست که از پیر طریقت پرسم
خضر من خانهٔ خمار کجا می باشد

زندگی از مرض عشق تو دشوار بود
اینچنین سخت تر آزار کجا می باشد

بیخود م جلوهٔ معشوق نمود ای عشقی
هوش عاشق دم دیدار کجا می باشد

حرف الغین معجمه ؛

غیور [۱۲۵] تخلص خواجه محمود نام مثنوی خان حیدرآبادی از منصبداران سرکار نظام
و از شاگردان حضرت فیض مرحوم بودند در عربی و پارسی استعداد کامل داشتند

روزی پیش فقیر آمده گفتند که این غزل را اصلاح فرمائید عرض کردم که جناب کلام خود را چون آیه و حدیث میدانند و من مردود نیم که تصرف در آیه و حدیث کنم عرصه دو سال میشود که به پیرانه سالی رحلت فرمودند مثنوی شریف را بخوش الحانی میخواندند چنانکه سامعین بیتاب میشدند این دو شعر از فکر آن مرحوم بدست شده

چاک از دست جنونست گریبانی چند — آتش عشق برافروخته دامانی چند
عمر در معصیت و جهل گذشت است افسوس — جمع خاطر نشد از بهر خدا آسانی چند .

غنی تخلص مولوی عبد الغنی نام اکبرآبادی عالم جید و شاعر مستند بود چون کتاب موسومه به ارغوان آصفیه تصنیف فرمود پنج هزار روپیه انعام از سرکار یافته باز به اکبرآباد مراجعت کردند تا ده سال در تصنیف مشغول بودند و درین ضمن دیوان پارسی خود را نیز مکمل کرده عمر آنجناب بشصت سال رسیده بود این چند شعر از طبع پاکش و از زبان مبارکش بمشاعره شنیده بودم :

ولہ

کافر زلفش دل از من برد و دین تاراج داد — کی تواند مؤمنی با نامسلمان زیستن
باده چون پیر است ساقی نوجوان باید مرا — با چنین پیر و جوان شاد و فرحان زیستن
بی جمال ماه کنعان بی وصال ماه مصر — بدتر از مردن شمارد پیر کنعان زیستن
دارد شب فراق تو در سینه داغها — وز داغها براه تو روشن چراغها
میخانه ها خراب ز چشمت چو حال من — پر خون ز لعل تو چو دل من ایاغها

از قصیده

ولہ

باز در گلشن امید گل تازه دمید — باز در باغ امل فصل بهاران آمد
باز بشگفت بهار چمنستان جهان : — باز بلبل بهوای گل خندان آمد
آن میمنت که در مه شعبان رسیده است — اثبات آن ز آیه قرآن رسیده است

شنیده‌ایم بتغیر ترازو زر و گهر	گر چه آفتاب بمیزان رسیده است

ناصر صفاهانی گفت در شعر دویم مصرعهٔ اول بادهٔ کهنه و دیرینه دیده شده بادهٔ جوان و پیر بتغیر سند مستقیم نیست گفتم مولوی غنی عالم تبحر و شاعر بی بدل است یقین میدارم که بتغیر سند نسبته باشد فرمود بتغیر سند دلم قرار نمی گیرد چرا که بسیار علماء و شعراء را دشواریهای شعر در خلل می اندازد گفتم اگر دل جناب بتغیر سند سکون نه پذیرد سند بادهٔ جوان و پیر از میر معز فقیر پیش میکند ٭

چه باک زانکه جهان سر گشته ناخوش شد	که خانه گرم مغنی خوش است باده جوان
آنکه در پیرانه سر دارد جوانی آرزو	بادهٔ پیر از بساقی جوان باید گرفت

غریب تخلص غلام محی الدین نام حیدرآبادی تلمیذ جناب شوق یکبار در مشاعرهٔ فیض نظر آمده چون سخنگو منظر بود این یک شعر از افکار اوست ٭

کوی جانان منزلم باشد غریب	گلشن جنت مرا در کار نیست

حرف الفاء

۱۵۶

فیروز تخلص نواب فیروز الدین نام لاهوری در عربی و پارسی کامل بود و با شعر پارسی خصوصیت داشته دیوان پارسی مکمل کرده چون ارادهٔ طبع کرد در عهد جهل و پنجسالگی رحلت کرد نصیر الدین خلفش که با سخن اصلا میل نداشت اوقات خود را در لهو و لعب بسر میکرد و نخواست که نام پدر من زنده باشد دیوانش هیچ نگذاشت نواب فیروز فقیر را سرمهٔ چشم می گفت مگر این قدر دیدم که بخیل آنچنان لعنهٔ که مگس مرده را از دست نگذاشت روزی شاعر یاور نام قصیده در مدحش گفته حسب اجازت خواندن گرفت چون برخواند فرمود چرا سفر پاشی کردی و دروغ

مرا نیز پریشان ساختی یا ورگفت قربانت شوم قبل از خواندن قصیده همین سخن چرا نه فرمودی که اوقات خود را ضایع نمیکردم آخر ازین لطیفه پنجاه روپیه بدستش نهاد و بعد ازانگاه ندیدم که بشاعری یا بدست فقیرے چیزی داده باشد روزے بدین خیال که شاید نواب کدام قبائے تو عطا کند عرض کردم که پیر و مرشد قبائی من بسیار چرک شده گفت تاهم از قبائی من بهزار درجه بهتر است این یک شعر از فکر والایش یاد مانده ؎

بدریا گر فتد ظل دخان آه سوز انم	شرر را ز اوج موج او چو کوه آتشین خیزد

فانی تخلص محمد احمد نام حیدر آبادی از ملازمان سلطان دکن و از شاگردان مولوی قلندر راز دیدن سی و پنجساله معلوم میشود یکبار با فقیر ملاقات شده بسیار صاحب خلق نظر آمد این اشعار از زادگان طبع بلندش زیب اوراق میشود

در مدح شاه گوید

والی ملک دکن خسرو عالی منزل	میر محبوب علیخان بهادر عادل
دانش آموز جهان دادرسان بر در	دادگر داده داد رسان دانا دل

فرخ تخلص نواب فرخنده حسین خان بهادر خلف الصدق نواب جعفر حسینخان مخاطب بصف افگن جنگ بهادر اگرچه جوانست مگر در علم انگریزی و پارسی استعداد هم رسانیده با فقیر بدرجه غایت انس میدارند این یک شعر از فکر بلندش بقلم می آرم ؎

شکر میگویم که از پیش فراموش پیشه یار	با نوید وصل آمد قاصد فرخنده پے

فهیم تخلص محمد صدیق نام از نازک خیالان قصبه پرتهنی و ملازم در وکلائے سرکار نظام است عمرش قریب چهل و پنجسال رسیده باشد با فقیر از

مدت مدید محبت دارد و دو دیوان پارسی و اردو را به تکمیل رسانیده و صاحب تازه مضامین است شعر را بوجه احسن میگوید و غزل را در مشاعره با واز خوش می خواند این اشعار از فکر خویش بقصد سعی بدست آورده درج این اوراق کرده ام

زمن مگوئی که نه کافر و نه دیندارم		بر آستان محبت مگر جبین دارم

ناصر صفاهانی گفت اگر بجائے من جبین بودے یائی تحتانیه که محل است از میان برخاستے گفتم قاعدهٔ فارسیان است که بعد از الف و واو یائے زایده می آرند و آنرا موجب فصاحت می دانند یکے از اساتذه می گوید:

مجوئی جادهٔ زلفش که تیره و تار است	فهیم	مرو بمنزل عشقش که سخت دشوار است
بچشم کم منگر رنگ خاکساری من		چه گنجهاست که پوشیده در زمین دارم
کجا روم بکه گویم که با ورشس دارد		شکایتی که زیاران همنشین دارم
اجازتم بگلستان زچیدن گل نیست		وگرنه جیب و گریبان و آستین دارم

ناصر گفت که برائے اجازت کسی می بایست اگر بدین طرز گفتے بهتر بودے

زباغبان پے گل چیدنم اجازت نیست

گفتم ازین تصرف مصرعهٔ فهیم از رتبهٔ خود نیفتاده از آنکه در مصرعهٔ فهیم باغبان محذوف است و در مصرعهٔ حضرت باغ:

زجوش شوق سرودم بفهم نغمهٔ چند	وله	سر صله نه تمنائے آرزو دارم
صد مصیبت آورد در کوئی جانان زیستن		قیس را آسان نماید در بیابان زیستن

حق این ست که خوب گفته

خود نظر کن خواجه بر انجام کار خویشتن		حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
گاه چشم خود کشا ای بخت خواب آلود من		همچو یوسف تا بکی در کنج زندان زیستن
بخت من از گیسوی پیچان او آموخت است		غیر را کردن پریشان خود پریشان زیستن

بازهمان صفاهانی گفت که بجائے گیسوئے پیچان اگر آشفته اش نوشتے بهتر بودے چراکه آشفته و پریشان باهم ربطے دارد و پیچان درینجا از دل بستگی دور است گفتم باین قدر نتوان پیچید که اینچنین نشیب و فراز در شعر و شاعری بسیار می آید ؛

خود سراپا چیستم کین شوره یوسف بوده	عیش و عشرت را ز کف دادن بزندان زیستن

بازهمان عزیز گفت که در مصرعهٔ اول لفظ خود محض بیکار است اگر لفظ من یا بس نوشتے این قباحت دور شدے و مصرعهٔ دوم از حد ادب تجاوز کرده یعنی آنچه زلیخا از حضرت یوسف میخواست شاهد او قرآن است قال الله و غلقت الابواب و قالت هیت لک قال معاذ الله ؛ گفتم خاک در چشم حسد که برین قدر بر فهم بیچاره حرف گیری ها کنند نه بینید که مولانا جامی و شیدا چه می گویند جامی

از صراحی دو بار قلقل می ؛	پیش جامی به از چهار قل است ؛
شیدا چیست دانی بادهٔ گلگون مصفای جوهر	حسن را پروردگارے عشق را پیغمبری

ولفظ خود چندان بیکار نیست قدرے دخل در معنی هم دارد ؛

فقیر تخلص حیدرآبادی یاد نمانده که کجا دیده بودم و دیگر حالات هم منکشف نشده همین یک شعر از فکرش بلب می دارم ؛

مشو از یاد حق بیفکر ای فقیر	تو با او باش او از تو جدا نیست ؛

فخر تخلص حضرت فخرالدین احمد نام قادری دهلوی پنجاه ساله خلیفهٔ صادق حضرت سر برهنه شاه که نسبت ایشان بچند واسطه بحضرت غوث الثقلین قدس الله سره می رسد در شد که از دهلی آمده بحیدرآباد دکن مقیم شدند و از سلطان منصب مقرر شده می یابند و صدها مرد و زن مرید حضرت هستند حضرت سر برهنه

شاه نواز دهم رجب در سال یکهزار و بست و چار هجری بعالم قدس شتافتند عمر آنحضرت قریب صد سال بود بر فقیر لطفها می فرمودند بعد از انتقال آنجناب حضرت فخر الدین بسجادگی شرف یافتند فرزندم فتح شاه دوله مرید حضرت برهنه شاه است دوله خطاب دادهٔ آنحضرت است انشاء الله تعالی ذکرش بجائے خود خواهد آمد این یک شعر و تاریخ از فکر حضرت فخر بدست رسیده ❊

تیغ کشیده بر گلو شست براند قاتلم ❊ آه کشید کفتمش بهر خدا که همچنین

وله

کتابی آنچنان گشت است تصنیف ❊ که در حسن معانی بے نظیر است
چو فخر جمله درویشان مغیث است ❊ ازان تاریخ فخر الفقیر است ❊

فاضل ١٦٤٢ تخلص قطب الدین نام حیدرآبادی سنین عمر و دیگر حالات یاد نمانده بقدر یاد می آید که در مشاعرهٔ فیض دیده بودم مگر این دو شعر از سپهر فکرش یاد می دارم

چشم بینا اگرت هست ببین جلوهٔ دوست ❊ زانکه خورشید درخشان همه جا می باشد
قدر فاضل کند و گوش به پندش دارد ❊ هر که را نور خرد راه نما می باشد

حرف القاف

قمر ١٦٤٣ تخلص میر امام الدین علی نام حیدرآبادی از منصبداران سرکار نظام است و از تلامذهٔ حضرت ثاقب نوجوانست دیگر حالات منکشف نشده این شعر از فکر او

کنم جان فدا بر گل عارض او ❊ منم بلبل بوستان محمد ❊

قباد ١٦٤٤ تخلص عظیم الدین حسن حیدرآبادی نوجوانست از تلامذهٔ این فقیر در عربی و پارسی استعداد دارد این اشعار از فکر اوست ❊

گرچه در جیبم گل دینار نیست ❊ لیکن از بوخالیم گفتار نیست

میرسم مانند شمع در کوی یار … گرچه در یاقوت رفتار نیست
خرقهٔ و سجاده را افگنده ام … همچو زاهد بر سر من بار نیست

۱۱۶۵ **قاصد** تخلص مولوی ابوطیب محمد یحیٰ نام حیدرآبادی از ملازمان سرکار نظام و از شاگردان مولانا محمد حسین راقم و از وابستگان نواب صولت جنگ بهادر و انتخاب جنگ بهادر هستند اگرچه عمرش از سی سال تجاوز نه کرده مگر در عربی فاضل و در پارسی کامل بنظر می آیند و با شعر پارسی اتحاد قلبی دارند و بسیار صاحب ادب هستند و از مدت با فقیر آشنائی میدارند این چند شعر از طبع والائے اوست ؛

هر که در الفت یاری دل زاری دارد … او بجز زاری و فریاد چکارے دارد
از رخت آئینه در سینه غبارے دارد … گل ز روئے تو بدل کاوش خاری دارد
گر شرارت شود از سنگ دلان نیست عجیب … سنگ پنهان بدل خویش شراری دارد
حالت عشق ز بیگانه چه پرسی قاصد … لذت الفت از آن پرس که یاری دارد

وله

رسید آه هم بهفت افلاک لیکن … رسائی تا سر زلف دوتا نیست
بجز یاد تو چیزے نیست در دل … بجز رویت کسے در چشم ما نیست

۱۱۶۶ **قاضی** تخلص مولوی محمد احمد علی نام شاگرد حضرت فیض مرحوم حال سکونت معلوم نشد مگر در دهلی بود یکبار در مشاعرهٔ فیض دیده بودم این اشعار از فکر آن نیکو شعار است ؛

از طبیبان مجرب نشنیدم هرگز … مرض عشق که محتاج دوامی باشد

وله

تراز لعاب دهان تو آستین دارم … نه آستین بود این جوئی انگبین دارم
مرا کمال رسیده است ملک حسن اعجب … از آنکه در بر خود مثل تو حسین دارم

۱۱۶۷ **قیصر** تخلص شیخ عبدالقادر حیدرآبادی فارغ التحصیل و از تلامذهٔ این فقیر است هنوز عمرش بسی سال نرسیده این شعر از فکر آن عزیز است ؛

دل دیوانه ام سویش گریزد — ز جنت جانب کویش گریزد
ولہ
روی مهتاب چون شب بینم — روی آن ماه یاد می آید

قادر تخلص قادر حسین نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن و در ریخته از تلامذهٔ جناب برتر موی ریشش سفید و سیاه بنظر می آمد گاه گاه بپارسی هم فکر می کند این اشعار از فکر آن قادر سخن است ؛

سجده می بالد در آغوش جبینش — یاد چون آید خم ابروی تو
بعد از سی سال تا در سخن قادر شدم — پیر چون گشتم برین دشوار فن قادر شدم

قیصر تخلص شیخ محمد نام خلف کلان این فقیر است و ملازم سرکار آسمانجاه مرحوم عمرش از چهل سال تجاوز کرده علم بقدر ضرورت میدارد در ابتدا از گفتن نواب جعفر حسین خان ناول موسومه بکید النسا گفته بطبع در آورده بعد از ان نظر حضرت سر برهنه شاه بروی افتاد و از حال بحال شد و باز بتوجه آن بزرگ بخود آمد مختصر اینکه نماز پنجگانه و تهجد و تلاوت قرآن روزمره از و فوت نمی شود و خرقهٔ خلافت و خطاب فتح شاه دوله از انجناب یافته اوقات خود را در ذکر و فکر میگزارد با شعر چندان دلبستگی ندارد دگرگاه گاه فکر میکند چند شعر پارسی از فکر اوست

کرده با غیر یاری گریه می آید مرا — وای بر این جان نثاری گریه می آید مرا
قیصر دل خسته را تا چند ای شاه نجف — از در خود دور داری گریه می آید مرا
ولہ
بظاهر گرچه دشمن هست یار هم — ولی در پرده با من اتحاد است
برای لذت دنیای فانی — مرا با نفس خود هر دم جهاد است
ولہ
دلم بهجر تو ای یار زار زار گریست — بانتظار تو هر شب هزار بار گریست
ولہ
شده تیره روز زندگی در حسرت آن ماهوش — تا لم بهر شام و سحر ای وای بر تقدیر من
ولہ
درد هجر ای مهربان من کیستم تو کیستی — لله بگو ای جان جان من کیستم تو کیستی

حرف الکاف عربی

۱۷۱ کیفی تخلص سید رضی الدین حسن نام حیدرآبادی از منصبداران سرکار نظام و از شاگردان حضرت علوی قلندر درویش مرحوم و از محبان قدیم فقیر است در عربی و پارسی استعداد کامل داشته ذوق و شوق سخن از ابتدای عمر در سر سیداند در پارسی و ریخته سخن نیکو گویند و چند مدت از داغ مرحوم در ریخته هم اصلاح گرفته درینولا که عمر ایشان بچهل سالگی رسیده خود استاد شده اند اکثر مردم فیض در کلام پارسی و اردو از آنجناب میگیرند و چند کس از تلامذهٔ حضرت کیفی لایق و فایق بر آمده که ذکر شان بجائی خود نوشته ام کیفی دیوان اردو بتکمیل رسانیده و غزل را در مشاعره باواز بلند خوانند و نیز خرقهٔ خلافت از بزرگی یافته اند حضرت کیفی پیش فقیر با ادب نشینند بسیار صاحب ادب و خلق و مروت هستند این اشعار از زادگان طبع آن عالی فکر است

کند روشن چو شمع آتش حسن بیان من		زبان شمع سوزانست گویا در دهان من
متاع ارمغان فروشی عشق بازارم		سرشک چشم حیرانست آذین دکان من
بیا باده که ابر بهار میگذرد	ولہ	زمان رحمت پروردگار میگذرد
مرا ز فکر سپید و سیاه و هر چه کار		بیا و چشم تو لیل و نهار میگذرد
کم کند دشمن بدشمن آنچه با من دی دل	ولہ	ز آشنا دارم شکایت شکوه از بیگانه نیست
آمدن رفتن نشستن زود تر برخاستن		چیست این ایجاد اگر انداز معشوقانه نیست
فائده مستی هست کیفی مایهٔ عیش و نشاط		گردش تقدیر کم از گردش پیمانه نیست
بیکدم آتش گل سوخت همچو برق سوار	ولہ	غلط بود آنکه گفتم بلند است آشیان من

حرف الگاف پارسی

گرامی تخلص غلام قادر نام جالندهری از ملازمان سلطان دکن است بزمرهٔ شعرا تنخواه می یابند در عربی پارسی هستند و از قرابت داران این فقیر است شاعریست نازک خیال جدت پسند و بلند پرواز دیوان پارسی مکمل کرده مگر هنوز مطبوع نشده عمر شریفش از پنجاه سال تجاوز کرده این اشعار از زادگان طبع آن گرامی قدر بقلم آمد

فلاطون علت بیتابی مجنون چه میداند ¦ تو این حکمت ز لیلی پرس افلاطون چه میداند

زبان بلبلان آنانکه میدانند میدانند ¦ که زاغ شرم دشمن نالهٔ موزون چه میداند

گرامی خم نشینی دیگراست و خم کشی دیگر ¦ تو اسرار خم از من پرس افلاطون چه میداند

ولہ

کرشمه مست و فا غمزه سفته گوش آمد ¦ تصرف اثر شکوه هائے دوش آمد

نیاز و ناز ز یک چشمه آب خورده ولی ¦ نیاز خود شکن و ناز خود فروش آمد

نگاه مغبچه آن باده ریخت در ساغر ¦ که عقل مست شد و بیخودی بهوش آمد

چنان سرشک جگرگون ز دیده میچکدم ¦ که دامن ثمره داما ن گلفروش آمد

ولہ

بخواه جام جم و ملک جم ز درویشان ¦ که در بطن صدف لعل در دل سنگ است

عتاب او همه آفت خطاب و همه قهر ¦ گرامی انچه فسونست و انچه نیرنگ است

ولہ

ز شکست دلم چه میسکوشی ¦ دشمن خانه خداست شده

ولہ

بسا هنگامه دلها که برهم ساختی رفتی ¦ نگاهی کردی و سرها بخاک انداختی رفتی

ترا گفتم مرو زین ره گرامی هیچ نشنیدی ¦ غم دل در خریدی نقد جان درباختی رفتی

از منقبت

راه فردا میزند امروز من آوارگی ¦ غوطه در گرداب امروزم خورد فردا من

کلبهٔ تاریک من منت کش خورشید نیست / صبح محشر سایه پرورد شب یلدای من
هستئ من مستئ منصور دارد در دماغ / میچکد خون اناالحق از لب گویای من
حلقهٔ زنجیر من آویزهٔ گوش جنون / داستان بیخودی افسانهٔ سودای من
یامعین میبرزد از هر موے من درد آویز / یامعین میجوشد از هر موجهٔ دریای من
من بدامان معین الدین حسن دستی زدم / خواجهٔ من سید من خضر من مولای من
گرم جوشیهاے عشق خواجهٔ بنده نواز / جلوه ریز آمد در آغوش دل دانای من
ذره سر جوشم ولے دارم در آغوش آفتاب / گر زخود گردم بود مجنون من لیلای من
مدح سر کردم گرامی خواجه میگوید که با / مدح سنج من گرامی شاعر یکتای من

گوهر ۱۴۱ تخلص محمد منور خان نام از نواب زادگان مدراس است در مشاعرهٔ حضرت فیض دیده بودم شاید چهل ساله عمر داشته بسیار خوشگو نظر آمد پارسی و اردو هر دو میگوید این درّ اشعار از محیط طبعش بصد ها غوطه بدست آورده ام ؎

یار را با دشمنان دیدم بخواب / همدم من طالع بیدار نیست
در جهان دل دادگان حسن را / کار با عشق است و دیگر کار نیست
در دکان دل بود جنس وفا / این متاع نیک در بازار نیست

حرف لام

لمعه ۱۴۲ تخلص سید نوازش علی نام حیدرآبادی از ملازمان سرکار نظام و فرزند حضرت شعلهٔ مرحوم است فقیر حضرت شعله را ندیدم لیکن سخنوران حیدرآباد جناب شعله را استاد مسلم الثبوت دانند حضرت لمعه اگرچه جوانست لیکن در عربی و پارسی استعداد کامل بهم رسانیده و در هر دو زبان شعر میگویند و دیوان پارسی را

تکمل کرده با فقیر از دیر محبت می دارند و به نکوئی یاد کنند و در وصف فقیر قطعهٔ چند شعر نوشته بود دیرشاکه ملاقات نشده این چند شعر از فکر طبع بلندش بدست فقیر رسیده ؎

مست چشم ساقیم راهم سوئے میخانه نیست		کار صهبائے مرا باشیشه و پیمانه نیست
خانهٔ دل را بجز دلدار صاحب خانه نیست		اندرین گلزار جائے سبزهٔ بیگانه نیست
همت مردانه باید لمعه دائم مرد را	وله	زن بود آنکس که او را همت مردانه نیست
اگر دل صاف شد کار سکندر میتوان کردن		ازین مرآت عالم را منور میتوان کردن

از قصیده

گرچه قیصر بجهان آمد و خاقان آمد	کس به شکل تو گدائے شه دوران آمد
در بغل شیشه بکف ساغر می هر یکش	بتماشائے چمن مست و غزلخوان آمد

حرف المیم

مکمل تخلص مولوی رکن الدین نور محلی که در سخن استاد سیوم این فقیر بودند در عربی و پارسی دو دیوان پیدا شتند که در سیاحت نذر غارت گراں شد و فتوائے آنحضر تا ملتان و خراسان و به بلخ و بخارا میرفت در اوائل پیش مظفر خان بادشاه ملتان بعهدهٔ صدر الصدور ممتاز بودند بعد ازان ترک این منصب کرده بست و پنج سال بسیاحت پرداختند و از زیارت حرمین شریفین مشرف گشته بکنج عزلت نشستند و صد و سی سال عمر یافتند و اکثر با فقیر ذکر حضرت نور العین واقف بٹالوی میکردند و می گفتند چون واقف در شیرین سخنی و بذله سنجی و بدیهه گوئی در متاخرین پیدا نشده و با رنگ تغزل انس داشت و قبولیت در کلام آن ستوده صفات آنچنان بود که در شب

غزل میگفت و علی الصباح در برزن و کو مردم می سرائیدند و اکثر در لاهور قیام میداشت ازینوجه مردم او را واقف لاهوری میگفتند دران ایام که شجاع الملک بادشاه کابل که شجاع تخلص میکرد در لاهور بود چون این شعر در یاد کابل از زبان شاه برآمد

مرغ دلم بیاد وطن گریه میکند	این بلبل از فراق چمن گریه میکند

با ملازمان خود گفت که امروز دلم بیقرار است اگر کدام شاعر درینجا باشد حاضر کنید که ساعتی با او بپردازم مردم دویدند و دران زمان واقف بقید حیات بود آن بیچاره را مهلت تبدیل لباس هم نداده حاضر کردند و میگویند شاه شجاع مرد قوی هیکل و بلند قامت و هیبت ناک بود و مردم ولایت او را رستم کابل میگفتند واقف که اینچنین شکل گاه در خواب هم ندیده بود چون رویش دید پایش بلغزید و بر زمین افتاد شاه شجاع گفت کو راستی واقف بدیهه گفت قربان شوم نور العین هستم این لطیفه شاه را بسیار پسند آمد گفت بنشین و از کلام خود چیزی برخوان عرض کرد که ملازمان الٰهی بندهٔ دعاگو را اینقدر فرصت ندادند که یک قطعه در مدح بندگان عالی مینوشتم حالا یک شعر قبل از لغزیدن پا گفته ام و این شعر برخوانده:

ندیده هیچ کس ظل پیمبر	بچشم خویش ظل الله دیدم

شاه بسیار آفرین و تحسین کرد و هفت نوبت این شعر از زبانش شنید و چون واقف این غزل برخواند:

صبا با زلف یار من چه کردی	زدی برهم قرار من چه کردی
مکدر گر نباشی با تو گویم	که با مشت غبار من چه کردی
نشستی گرد کین از خاطر یار	بگو ای گریه کار من چه کردی

چون این شعر برخواند شاه را حالتی سرداد و بسیار گریست و دو هزار روپیه صله بخشید و با ندیمان خود گفت این زاغ بچه زبان طوطی از کجا آموخت

ونقل دیگر می فرمودند که شیخ علی حزین اکثر اشعار واقف در صفاهان از زبان مردم می شنید چون از صفاهان بدهلی آمد واقف نیز دران ایام بدهلی بود روزے شیخ با واقف در مشاعره دوچار شد وچون واقف را نمی شناخت از واقف پرسید که تو از واقف لاهوری واقفی واقف گفت بلے من واقفم وچون شیخ معلوم کرد که واقف همین است برخاست وبغلگیر شد وگفت الحمد لله ترا دیدم که از مدت مشتاق لقایت بودم وبدین لطیفه که من واقفم آفرینها کرد - آمدم بر سر مطلب روزی درلاهور درحویلی میان مبارک پدر فیضی بتقریب مشاعره جمله شعرائے هندوستان وایران وملتان جمع شدند وبرین مصرعهٔ طرح هر کسی غزلے گفته بود اینست ؛

دوچار شد نه کسے با من آن جوان تنها

چون نوبت بحضرت مکمل رسید حضرت استادی این مطلع برخواندند ؛

زدیم بر صف مژگان جان ستان تنها — طرف شدیم باین لشکر گران تنها

بعد ازان جمله شعرا غزلهائے سر بریده یعنی بغیر از مطلع برخواندند وهیچ کس مطلع بزبان نیاورد دران بزم پادری پالیر که مدت ها در ایران گذاشته بود ودران دور کسے همسر او در اهل فرنگ نبود ودر عربی وپارسی او را علما وفضلائے هندی وغیره مستند می شمردند برخاست وخوانهائے شیرینی وپانصد روپیه نذر کرده شاگرد حضرت مکمل درآمد واین غزل درهمان مشاعره برائے اصلاح پیش کرد این دو شعر ازو یاد مانده

بنده حسن اگر بنده بود سلطان است — بندهٔ یار اگر شاه بود مسکین است
درجواب غزل حضرت سعدی غزلے — پالیر گفته که شایستهٔ صد تحسین است

حضرت استاد فرمودند که در شعر اول مصرعهٔ ثانی بجائے بندهٔ یار بندهٔ عشق بنویسید همه حاضرین لب به تحسین کشاده گفتند از لفظ عشق رتبهٔ شعر دو بالا شد وشاعر صفاهانی معطری تخلص که درمیان مجلس نشسته بود قطعهٔ چند شعر بوصف حضرت مکمل گفته برخواند

که ازان جمله یک شعر این است ؛

ای مکمل بهرِ دیدارت دوان	سوئی لاهور از صفاهان آمدم

وحضرت مکمل نیز این شعر برخواندند ؛

بجهان کجاست مکملا که بطبع وفهم چو تو بود	بجز از دماغ معطری که بتنفر از گل وبو کند

بس همین دو شعر اکتفا کردم و چون عمر آنحضرت بصد سال رسیده رحلت کردند فقیر این مصرعه تاریخ یافته ؛ ع

سلطان سخن ازین جهان شد

۱۷۵ میکش تخلص سورج بهان نام از قوم هنود بود در عین شباب از هندوستان بحیدرآباد آمده بردست حضرت علوی بیعت کرده مسلمان شد و خرقهٔ خلافت یافت وسجاد علی نام زد شد و تا زیست مجرد ماند متاهل نشده در ریختهٔ چار دیوانش مطبوعه شده وصدها شاگردان و مریدانش درین شهر است مگر حضرت صغیر که ذکر شان بجائے خود کرده ام هر سال عرس مشاعره بنام حضرت میکش میکنند وصدهاء مردم حاضر میشوند وطعامها میخورند بافقیر جناب میکش بسیار محبت می داشتند چون عمر شریفش به پنجاه سال رسید وفات یافتند هر چند جستجو کردم مگر از کلام پارسی میکش بغیر این یک مصرعهٔ تاریخی که برائے دیوان فقیر گفته بود دستیاب نشده ؛ ع

جوش گل گلزار سخن گلشن معنی

۱۷۶ محشری تخلص میر تهنیت علی نام حیدرآبادی از شاگردان علوی قلندر است عمرش از چهلسال کم نیست بافقیر محبت بسیار دارد مگر دیر شد که نظر نیامده این یک شعر از فکرش بدست شده ؛

این خستگان تیغ غمش محشری بحشر	از آه و ناله محشر دیگر بپا کنند

معتمد تخلص نواب محمد گیسو دراز خان بهادر حیدرآبادی از امرای دکن است عمرش به شصت سال رسیده باشد بارنجته میل دارد و دیوان رنجته بتکمیل رسانیده اصلاح سخن از میر محمد علیخان ناظم میگیرند و گاه گاه در کلبهٔ فقیر هم قدم رنجه می فرمایند و بسیار لطفها دارند و از زر نیز امداد می کنند روزے یکی از کهن سالان دکن که ریش سفید را تا بناف گذاشته بود از راه حسد گفت که نواب معتمد وعدهٔ خود را اکثر فراموش میکنند گفتم کرده باشند این تذکرهٔ شعرا است نه تذکرهٔ وعده فراموشان این یک شعر از فکر آن نازک خیال بدست رسیده ؎

معتمد را به بزم خود چو رقیب		ندهد راه آن وفا دشمن ؎

محوی تخلص مسعود علی نام بی۔ اے متوطن قصبهٔ فتح پور علاقهٔ او ده عمرش بچهل سال رسیده در حیدرآباد بعهدهٔ نظامت دار القضا متعین هستند. بارنجته میل ندارند اکثر کلام ایشان بفارسی نظر آمده از یاران قدیم فقیر هستند این چند شعر از فکر بلندش بدست رسیده

ز چشم گشته نهان در میان جان شدهٔ		ز مهر کرانه نشان داده بی نشان شدهٔ
ز حسن تست منور نگار خانهٔ دل		توئی که باعث تزئین این مکان شدهٔ
ناکرده یکی جور بفکر دگرے گرم	وله	ناکرده جفا مستعد تازه جفائی
به هجر دو یاران موافق نخوری غم		به نالهٔ دلگیر غریبان نگرائی
ز جهان و فانه مینی ز فنا امان نیابی	وله	اگرش جدید گوئی و گرش قدیم خوانی

	از مثنوی	

کس نه نشان داد کجا می رود		کس نه عیان کرد چرا می رود
ذوق درین مرحله ها هم سفر		شوق درین معرکه ها راهبر

میرزا حضرت غلام احمد نام متوطن قصبهٔ قادیان که درین زمان نام آن قصبه

از انتخاب یادگار

مبارک دارالامان مشهور شده و آنحضرت خود را مسیح موعود می گفتند و قریب بهفت لکه
مردم هر دیار به بیعت آن ستوده صفات در آمده و ذات بابرکاتش مستغنی از اوصاف
این هیچ مع هیچ دانست دیر شد که فقیر قصیده موسوم به تنبیه الغافلین مشتمل بر یکصد و پنج
شعر نوشته بخدمت آنوالادرجات فرستاده بودم و نیز مردم می گویند که تا یکصد و بست
کتاب آن دریای توحید تصنیف کرده که بعض از انها بعربی و بعض بپارسی و بعض
بهندی است و در هر شهر و دیار آن کتب دستیاب میشوند و در قصبه قادیان مدرسه
بنا کردهٔ آنجناب هست که پانصد طفل یتیم و دختران درس میگیرند و هر دو وقت طعام
و در هر ماه صرف برای ضروریات می یابند آنجناب در عمر هشتاد و سالگی بعالم قدس
شتافتند فقیر نیز شرف قدموس قبل از دعوای مسیحائی حاصل کردم این چند شعر از
طبع پاک آن قلزم توحید بقلم می آرم ؛

ای رسنهای آزگرده دراز
دولت عمر دمبدم به زوال
من نیستم رسول نیاورده ام کتاب
یارب بزار رحیم نظرے کن بلطف و فضل
جانم فدا بود بره دین مصطفیٰ
امروز قوم من نشناسد مقام من
واللہ که همچو کشتی نوحم ز کردگار

وله

زین هوسها چرا نیائی باز
تو پریشان به فکر دولت و مال
هان ملهم استم و زخداوند منذرم
ترساننده
جز دست رحمت تو دگر نیست یاورم
این است کام دل اگر آید میسرم
روزے بگریه وکنند وقت خوشترم
بیدولت آنکه دور بماند ز لنگرم

محبوب تخلص نواب غلام محبوب سبحانی لاهوری شاعر مستند بود دیوان خود را
بحیات خود بقالب طبع در آورده همه جا فرستاده فقیر را نیز عنایت کرده و این عاجز
مدت بخدمت والایش مانده و هر ماه مشاعره بمنزلش میشد مگر تا آمدن فقیر مشاعره
شروع نمی کردند در عمر پنجاه پنجسالگی در دربار دهلی فوت شد نعش او را به لاهور برده

در حصار حضرت داتا گنج بخش لاهوری دفن کردند فقیر این تاریخ وفاتش یافته

سنش سر زد چو قلب مهر بهفت | چنان شد کوئے محبوب سخن سنج

و آن مرحوم این تاریخ وقت طبع دیوان فقیر از لاهور فرستاده که در دیوان موجودست

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان | پیر فلاک نمود ز انجم گهر نثار
محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت | این گنج جمع شد ز گهر هائے شاه دار

اشعار

سوختی دل ز بیوفائی ها | این بود رسم آشنائی ها
نیست باکم ز آتش دوزخ | دیده ام آتش جدائی ها
تاب روئی تو سوخت هستی ما | دور چشمت فزود مستی ما

ولہ

سرت گردم ز دی جبین بسجده گویا | ز من بیگانه با خصمم آشنا گردیده گویا
ز بالایت بلا خیزد قیامت از قیامت شد | بآغوش بلا ها جان من بالیده گویا
خیالت در دل و عشقت بجان حسنت بچشم من | گهی در دل گهی در جان گهی در دیده گویا

بسیار خوب گفته

ولہ

گرچه پیوسته من رنج و ملالے دارد | لیکنم شاد بامید وصالے دارد

ولہ

گویدم از ناز گهی بلهوس است این | بیگانه وشم گاه بپرسد چه کس است این

محمود[181] تخلص سید اسحاق نام حیدر آبادی ایرانی نژاد و از تلامذهٔ این فقیر است مگر فقیر نام ایشان مولوی پچو نهاده و در هر جا همین نام مشهور شده قریب چهل سال عمر دارد این شعر از فکر اوست

خواهش من غیر از دیدار نیست | حاجت عاشق بجز دلدار نیست

مدهوش[182] تخلص میر اشرف علی نام حیدرآبادی از اقربائے سرکار عالیست

عمرش از چهل سال تجاوز نموده در سخن شاگرد حبیب کنتور است و با فقیر هم گاه گاه در پارسی مشوره می کنند همین تاریخ از فکر بلندش که برائے دیوان فقیر گفته بود بدست رسیده

زادهٔ طبع بلند ترکی شیرین مقال — در همین دیوان چو همرنگ نظامی طبع شد
کرد مدهوش حزین گلدستهٔ تاریخ نذر — جان فدا دیوان استاد گرامی طبع شد

۱۸۳ محب تخلص غلام محبوب خان نام حیدرآبادی دیر شد که یکبار در کدام مشاعره دیده بودم دیگر حالات منکشف نشده این دو شعر از طبع بلندش بدست رسیده

نثار فرق جانان جان خود را کردمی لیکن — فدائے او نه این نقد محقر میتوان کردن
زنوک تیر مژگان رخنها میسازد اندر دل — حذر از غمزهٔ چشم ستمگر میتوان کردن

۱۸۴ محبوب تخلص گلابی شاه نام مدراسی بسیار سیاحت کرده و در نجوم مهارتے دارد و جامهٔ سرخ پوشد بدین سبب مردم او را گلابی شاه میگویند از چند سال دیهی از حیدرآباد بسی فرسنگ دور آباد کرده در آنجا زراعت می کنند مرد پیر است با فقیر از دیر آشنا دیوانش هم مختصر طبع شده مگر همین شعر از آن بزرگ یاد میدارم

سر از تن من و دوش جدا شد چه بجا شد — از بار گران دوش رها شد چه بجا شد
از نور پر شد سینه ام من خلق را آئینه ام — من ملحد دیرینه ام من ملحد دیرینه ام
نور در ظلمت هویدا دیده ام — جلوه اش پیدا و پنهان دیده ام

۱۸۵ معلی تخلص مظفر الدین نام حیدرآبادی مرد مسن هستند یکبار در منزل حضرت شاد ملاقی شده صاحب علم نظر آمد دیگر احوال آنجناب منکشف نشده لاچار بهمین اشعار اکتفا کردم

مکن فکر علاج من مسیحا — مریض عشق محتاج دوا نیست
کرا گویم تمنائے دل خویش — که کس جز ذات حق حاجت روا نیست

وله

زجملهٔ اهل مذاهب جدا است مذهب عشق — خدا گواست که نه کافر و نه دیندارم

پے سمور دل منعم آز زر و منداست — وله — گدائے گوشه نشین در گلیم خورسنداست
نگاه دار خدایا مرا از گردش دهر — ازین زمانه که هر بے هنر هنرمنداست

بسیار خوب گفته

۱۸۶ مجاهد تخلص مجاهدالدین نام حیدرآبادی نوجوانست در مشاعره برتر دیده بودم زیاده حال منکشف نگردید این شعر از فکر اوست

ظهور خیر و شر از حق چو بالیقین دانم — چرا ز اهل زمانه نفاق و کین دارم

۱۸۷ مایل تخلص محمد حسین نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن بود و بر عهدهٔ ڈاکٹری کار میکرد در ریخته سخن نیکو می گفت دیوانش مطبوع شده بعض مردم باستادیش نیز گرفته و غزلهائے متقدمین را جواب گفته بافقیر محبت داشت در عمر پنجاه و پنجسالگی رحلت فرمود از کلامش این یک تاریخ پارسی که در وقت وفات استاد خود گفته بنظرم رسیده

بے لطف سخن گشت ز مرگ استاد — گوئی بدکن انوری و سعدی مرده
مایل همه گریه و همی می گویند — استاد جهان سحر بیان صفی مرد

۱۸۸ معروف هم تخلص و هم نام حیدرآبادی دیر شد یکبار در مشاعرهٔ فیض از دور دیده بودم ازین وجه جمله حالات منکشف نشده همین یک شعر از طبع بلندش یاد میدارم

بیا اینجا تماشائے جمال خوبرویان کن — ازین دفتر حدیث عشق ز بر میتوان کردن

۱۸۹ مؤید هم تخلص و هم نام از شیراز بود چون از شیراز بحیدرآباد آمد بافقیر ملاقی شده فقیر او را بخدمت یمین السلطنت شاد که در آن ایام در حیدرآباد بعهدهٔ وزارت مستفیض بود رسانیدم شصت روپیه ماهانه مقرر شد داستان شاهنامه بسیار خوب بیان میکرد و در سرودن هم نظر نداشت و خط نستعلیق نیکو می نوشت و از غزل قصیده را بوجه احسن می گفت و میخواند و شب و روز بافقیر همراز و دمساز بود و یکجا

نشست و برخاست میکردیم و هم نواله و هم پیاله میماندیم لیکن بسیار مصرف بود
و اوقاتش بسر نشست روپیه نمیکشید ازین وجه مقروض میماند و این فقیر نیز برائے
افیون و چائے با او قدرے سلوک می کرد و چونکه جناب شاد با این فقیر محبت
بسیاری داشتند ازین باعث بعض معصران که خود را از موزونان می شمردند و از
اعتراضهائے من جان بلب داشتند مؤید که درانوقت از صرف روزمره تنگ بود
گفتند ای مؤید بتو که هر روز در وصف ترکی یک شعر میگوئی و او ترا صرف نیم توله افیون
میدهد۔ و قاعده این بود که هر روز در مدح این فقیر مؤید یک شعری گفت و فقیر
او را نیم توله تریاق که بچهار آنه می آمدی دادم آخر حسادا و را گفتند که اینک چند
روپیه برائے تو آورده ام اگر میتوانی بروز مشاعره که مقرر است روبروے وزیر اعظم
شاد اعتراض بر شعر ترکی باید کرد که ما از دست او جان بلب اریم مؤید اول گفت
توبه توبه مرا چه یارا شخصے که از حیدرآباد تا ایران در فن سخن نظیر ندارد و جمله سخنوران
او را باستادی گرفته اند و کلامش پسند پیش می کنند از شعر او عیب گیرم و دیگر اینکه
هر روز بر خوانش نان میخورم و چار آنه از دستش بلا ناغه برائے تریاق می یابم
مناسب نیست که بر کلام اینچنین محسن معترض شوم و آنکه خطاب امیر الشعراء
یافته باشد در ہتک او کوشیدن کار خردمندان نیست مردم دانا مرا محسن کش
و تنگ ظرف خواهند گفت و دیگر کسے بر دوستی من اعتماد نخواهد کرد اگرچه اینچنین
سخنها بسیار گفت مگر بقول حضرت سعدی ع

	بدوزد طمع دیده هوشمند	

آخر هوس زرش دامنگیر شد و روپیه گرفته بروز مشاعره ریش و سبلت را تاب داده
باحتشاد در پہلوئے من نشست و چون حضرت شاد تشریف آوردند اول چند
شاگردان فقیر غزلها خواندند و بعد ازان هر یک بنوبت خود میخواندند و مصرع طرح این بود

خوش تابید بر بامی دلم دامن درید اینجا

این مصرعه نیز از فقیر است ٭ چون نوبت این عاجز رسید فقیر این مطلع برخواند

عدو زد بوسه بر لعلش دلم در بر تپید اینجا | رگ لیلی زدند آنجا ز مجنون خون چکید اینجا

حاضرین بسیار تحسین کردند و حضرت شاد فرمودند سبحان الله باز بخوان و چون نوبت باین شعر رسید ٭

می نظاره مینوشند از چشم سیه مستش ٭ | ازان ارزان شداست ای کشاکش نرخ نبید اینجا

مؤید گفت قافیه دال مهمله با ذال معجمه جائز نیست و حساد نیز یکزبان شده گفتند که مؤید راست میگوید فقیر خاموش ماندم حضرت شاد فرمودند چرا جواب نمیدهی عرض کردم که تا حال این بزرگ و جمله دوستانش را موزون طبع میدانستم امروز معلوم شد که محض داستان گو است و آنانکه کمر باتباعش بسته اند نیز از فن سخن ناواقف به بینید که حضرت فردوسی چه می گوید در داستان بهرام گور ٭

درم دارد و نقل و نان و نبید | سر گوسپند بباید برید ٭ سعدی

شنیدم که مستی ز تاب نبید ٭ | بمقصوره عابدی در دوید

و طرفه تر اینکه مؤید عجب کم حافظه است که هر روز داستان شاهنامه میخواند فراموش میکند حضرت شاد از شنیدن این اسناد معتبر از جای برجست و گفت سبحان الله خوب اشعار باسناد آورده مؤید و حساد از خجالت سر بزیر داشتند روز دوم مؤید از حیدرآباد دگر نخته باز بسوی شیراز رفت و از شیراز قصیده بمدح فقیر گفته عذرها خواست فقیر بار دیگر بصد کوشش و سعی از شیرازش طلبداشته باز بخدمت شاد رسانیدم و چون وزیر از مؤید پرسید که چرا بفقیر اجازت من بگریختی گفت آقای من اصل حال اینست که فلان فلان چار صد روپیه رشوت مرا بدین اقرار داده بود که پیش جناب در عین مشاعره عیب از کلام

ترکی بگیرم چون اعتراض کردم و آن اعتراض قایم نماند راشیان دست و گریبان بامن شدند که اعتراض تو بیجا نمانده زر رشوت باز بده ازین وجه گریخته بودم حضرت شاد ازین سخن بسیار تبسم کردند افسوس که مؤید در عمر شصت سالگی در حیدرآباد بمرض طاعون رحلت کرد و کلامش کم دیدم که بود هم ضایع شد قصیده از ایران که بمدح فقیر گفته بود اگرچه موجود است مگر دل نمیخواهد که اوصاف خویش بقلم خویش بنویسم صرف برین دو شعر اکتفا میکنم ؛

هست استاد در سخن ترکی ؛	بالیقین است اهل فن ترکی
همچو من صد هزار چاکر اوست	هست بیشک شه سخن ترکی

۱۹۰ عهدی تخلص مولوی سلیمان دهلوی حال مقیم حیدرآباد از ملازمان سرکار خورشید جاه است و از عمر پنجاه مرحله طے کرده در عربی پارسی و ریخته دواوین مکمل ساخته و از بنده پروری نسبت شاگردی خود بپارسی با فقیر میکنند اینچند شعر از فکر بلندش موجود است شده ؛

بحسام غمزهٔ چشم تو نه دو پاره شد دل تنگ ما	چو هزار تیر نظر زنی بپرد این طایر رنگ ما
همه انتو صبر و سکون بود همه ز تو جوش جنون بود	همه جز تو زشت و زبون بود چه شتاب با چه درنگ ما
چه بسوز عشق عیان شده چه بسیر حسن نهان شده	بکلیم شعله فشان شده سر طور آتش سنگ ما

۱۹۱ مسرور تخلص زمان شاه نام حیدرآبادی یکبار در مشاعرهٔ فیض دیده بودم حال علم و سنین عمر یاد نمانده این اشعار از وست ؛

نتوان یافت چنین شاهد زیبا بدو کون	پشت یوسف بغلامیش بدوتا می باشد
از بیاض رخ او صبح طرب جلوه طراز	دیگرے شاهد ما زاغ تحاشی می باشد

۱۹۲ مجذوب تخلص گوری شنکر نام فرخ آبادی قوم کایته از شاگردان حضرت مکمل است فقیر او را در کوه شمله دیده مرد اهل بود این چند شعر از فکر آن فقیر

منش یاد می دارم ؛

کوه‌کن در کوه میگوید که استاد منست | قیس در صحرا پیے تعمیل ارشاد منست
جز محبت مرشدم حرف دگر تلقین نکرد | عاشقی کن عاشقی تعلیم استاد منست

ولہ

چون ز حد بگذشت درد دل دوا نامید منش | ور طبیبان چاره باز آمد شفا نامید منش

ولہ

مشاطه بار زلف مفگن بدوش او | تا رگ نیمه نمط کمر یار نازک است

ولہ

بکف پاے خود حنا بستی | پاے حسن گریز پا بستی

حرف النون

۱۹۳ ناصر تخلص نواب میر صبغة الله خان از امراے حیدرآباد و از تلامذه و مریدان حضرت مولوی نیاز احمد بدخشانی و در عربی و پارسی مستند هستند بر فقیر چشم لطف دارند عمر آنجناب قریب شصت سال رسیده حالا گفتن شعر ترک کرده شب و روز بذکر حق تعالی مشغول میمانند فقیر این بزرگوار را و دیگر مردم از اهل الله می دانند اینچند شعر از طبع پاکش بهم رسیده

صبح بینم روے دل آرام را | شام دانم زلف عنبر فام را
زلف تو و لیل روے تو والضحی | متصل بینم صبح و شام را
طاق ابروے تو محراب منست | اندران خوانم نماز شام را
این سزاے همسری چشم او ست | سنگ بر سر آمده بادام را
بوریا را ناصر اند حقیر | از ریا آنکس که جوید نام را

۱۹۴ ناطق غلام غوث نام حیدرآبادی فقیر ایشان را بسبب ضعف بصارت نمی شناسد مگر این بزرگ در هر غزل مینویسد که من از تلامذه ترکی قلندرم عمر ناطق قریب سی سال باشد این اشعار از فکر آن والا منش است ؛

آنس از مؤمن نه کافر عار نیست | عاشقم جز یار با کس کار نیست
برهمن را دیر و زاهد را حرم | بس مبارک باد ما را کار نیست
نی مسلمانم نه کافر زین سبب | در گلویم سبحه و زنار نیست

۱۹۵ نامی تخلص امتیاز علیخان نام از ملازمان نواب وقار الامراء مرحوم است اینقدر یاد دارم که یکبار ملاقات شده مگر حال علم و عمر و وطن یاد نمانده این اشعار از فکر نامور بدست آمده ـ

ولہ

از هجوم خط مشکین تو معلومم شد | ملک حسن تو گرفتند سیاهی چند
صید دل دانا مسخر می کند | شیخ دام سبحه ات بیکار نیست

۱۹۶ نیاز تخلص سید نجیب الدین نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن است شاید در مشاعره فیض دو چار هم شده دیگر حالات منکشف نشد مجبورم این اشعار از طبع نیاز آمده

هر که از کوچه دلدار جدا می باشد | حاصل زندگیش رنج و بلا می باشد
زنده شد از غم عشقش دل محزون نیاز | آری آری ز غم عشق بقا می باشد

۱۹۷ نامی تخلص مولوی عبد الغفور حیدرآبادی از منصبداران سرکار خورشید جاه است یکبار با فقیر ملاقات شده صاحب علم و فضل و خلق نظر آمد عمر شریفش پنجاه سال رسیده باشد مگر بغیر این دو شعر تاریخی که برائے دیوان فقیر گفته بود شعرے دیگر یار نهی از فکر آن نامور بدست رسیده ـ

چو شد مطبوع کلیات ترکی | باین معجز بیانی روح معنی
بگفتم مصرعه تاریخ نامی ـ | که خلاق المعانی روح معنی

۱۹۸ نگین تخلص برهان الدین نام حیدرآبادی ملازم سلطان دکن است عمر شریفش بشصت سال رسیده با فقیر شناسائی دارند این شعر از فکر آن نگین سخن است ـ

هستند هر دو چشم تو در جنگ به کمین | دل را یکی ربود و دگر برد دین من

۱۹۹ نوری تخلص مولوی جمال الدین نام حیدرآبادی شاگرد حضرت طوبیٰ مرحوم فارغ التحصیل شده بلازم سلطان دکن شده‌اند با فقیر شناسائی میدارند عمر قریب سی و پنجسال باشد از غزل و قصیده ید طولیٰ داشته این اشعار از فکر آن ماه سخن بدست افتاده ؁

زنده پنداریم مرده بصد خواریم — قوت بیماریم طاقت درمان شکست
ولہ
زند در خانقه آذر کند پیراهن از مستی — وزد بر زهد او صرصر ببیر خاکستر افشاند

در مدح شاه

سحر گه خسرو خاور چو از خاور برآرد سر — ترا صد سجده ای داور نخستین بر در افشاند

دعائیه

صراحی تا زند قلقل زمی تا افگند غلغل — ترنم تا چو من بلبل بگلبرگ تر افشاند ؁
غلامے باد خاقانت بود شاپور دربانت — سکندر باد قربانت بپا جان قیصر افشاند

۲۰۰ ناظم تخلص نواب میر محمد علیخان نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن خلف حضرت ناصر و همشیرزادهٔ نواب صولت جنگ بهادر عابد است و در عربی و پارسی استعداد کامل دارد و از طفولیت با شعر عربی و پارسی و ریخته ربطے داشته اول اصلاح سخن پارسی از والد خودمی گرفتند و بعد ازان با فقیر حسب ارشاد والد ماجد خود پیوستند و در ریخته شاگرد داغ دهلوی است اگر من راست راست بقلم آرم مردم حمل بر مبالغه خواهند کرد که توصیف شاگرد خود چقدر می کند مختصر اینکه خود فقیر بعض وقت با ایشان در سخن مشوره میکند و این عاجز قابلیت ناظم دیده بخطاب ارشد تلامذه مخاطب ساخته جانشین خود کردم و دیوان پارسی و ریخته حضرت ناظم بقالب طبع درآمده بهر جا بهم می شود و شاگرد دانش در هر دو زبان بسیار اند و هر که شاگرد ناظم میشود اول بخدمت این فقیر آورده شیرینیش از دست این عاجز خورانند و دعائے شیرین کلامیش میجویند و چون ناظم کسے از تلامذهٔ فقیر غزل را در مشاعره نمیخوانند و در بدیهه گوئی ید طولے

بہم رسانیدہ اگرچہ دیر شد اصلاح کلامش معاف کردہ ام چراکہ درین فن بست و چہل بسر بردہ و عمر عزیزش قریب چہل سال رسیدہ تاہم بغیر ملاحظۂ فقیر غزل را در مشاعرہ نمی خواند و این ہمہ از خوش اعتقادی ہائے اوست و چون ناظم کسے در تلامذۂ فقیر صاحب ادب نیست کہ پیش این فقیر دست تقلیبان دراز نکند و نمیباشید کتاب معین الشعرا و ناول موسومہ بہ نئی روشنی مصنفۂ ناظم بقالب طبع رسیدہ کہ حرز جان مردم نکتہ شناس شدہ و آن عزیز در کتب خویش ستایش فقیر بسیار کردہ این چند شعر از فکر آن ناظم مالک فصاحت و بلاغت است مناجات عربی ۔

انا یا رب فی بحر المعاصی | غریق فی الغوایة لا اقصر
ویحبس لذنب ران قلبی | فطهرنی فطاهر نی فطهر

پارسی

سوئے بزم بادہ ای شیخ زمن آرم ترا | از میان خلوت اندر انجمن آرم ترا
ای دل غمدیدہ پیش پائی یارت افکنم | بہر قربانش بردل ای جان تن آرم ترا
خواہم آن چشمی کہ ہردم جا بجا بینم ترا | بے حجابانہ بروئے اسما بینم ترا
گرورود با دبہاری در ہوا بینم ترا | در بہار و ابر اندر قطرہ ہا بینم ترا
جانب گلشن چو آیم رنگ و بو بینم بہ گل | چون روم در بوستان در نخلہا بینم ترا
جلوۂ ذات تو یابم یارب اندر رنگ و بوئے | سیر دریا چون کنم در موجہا بینم ترا
غیر دیدارت نباشد در جہان کارم دگر | درمیان خواب و بیداری ترا بینم ترا
جلوہ افگن زیر و بالا راست چپ پیش و پس | در زمین بینم ترا فوق السما بینم ترا
ہمچو ناظم بگذرم من از خودی خویشتن | تا نباشد اینجا از خود جدا بینم ترا

ولہ

بغیر داروئے عناب لب تو تشنگست | ہمین دواست کہ گشتہ است سودمند مرا
بچشم مردم عالم اگرچہ آزادم | خیال زلف تو دارد دگر بہ بند مرا

وله
تا ملکی دل یاد روئے آن بت ترسا کند / تا یکی ناظم پرستد این مسلمان آفتاب

وله
فراق یار کسے در جهان نمی خواهد / چو شیشه دور شد از انجمن ایاغ گریست
کنم بغیر نه ظاهر ملالت دل خویش / کسے ندید که بلبل به پیش زاغ گریست

وله
بلند بسکه بلاک سخن لوائے منست / ازان بدیدهٔ کوتاه بین نه جائے منست
ازین خیال بگوئی تو گردم ای شه حسن / که تا بیاد تو آید گدائے منست

وله
زخم آنست که مرهم نبود در کارش / درد آنست که منت کش درمان نشود
تازه از گریه نگردد دل افسردهٔ ما / این نهال است که سرسبز زباران نشود

وله
اگر پرسم زحال قیس ای ناصح مرنج از من / که اکثر حالت دیوانه را دیوانه می پرسد
بود این قلقل مینا نه در بزم تو ای ساقی / زبان شیشه احوال من از پیمانه می پرسد

وله
ای نونهال در غم قد بلند تو / جا در چمن بپائے صنوبر گرفته ایم

وله
حرفی نزنم جز غم عشق تو بعالم / باشد نه بجز روئے تو روئے سخن من

در وصف این فقیر گفته

هرگز نکنم وصف شکر ریزی صاحب / کافیست مرا ترکی شیرین سخن من ؛

وله
برکافر زلفش چه نه قربان شده باشی / ای دل دم مردن نه مسلمان شده باشی

وله
چشم جادو فن نه تنها سحر بر دل میکند / عاشقان را تیغ ناز تو بسمل میکند

وله
داغ دل لاله زار را ماند / دیدهٔ ابر بهار را ماند
چمن سبز پیش عارض یار / باغبان خارزار را ماند ؛

وله
نشانی گہے دل ناظم / خلق گوید که دلستان شیدهٔ

نظمی تخلص غلام نبی نام حیدرآبادی فارغ التحصیل شده بزمرهٔ تلامذهٔ این فقیر پیوست سی سال عمر داشته گاه گاه در پارسی سخن میرزد این شعر از فکر اوست ؛

لب شکرفشانت را مکیدن آرزو دارم
بهر شب شربت وصلت چشیدن آرزو دارم
صبا رحمی بکن بهر خدا بر حال زار من
که بوی زلف مشکینت شمیدن آرزو دارم

وله

۲۰۲ نظم تخلص مولوی حیدر علی لکهنوی دیراست که بوجه ملازمت حیدرآباد را وطن کرده عمر آنجناب قریب شصت سال باشد در ریخته سخن را بوجه احسن میگوید با فقیر شناسائی میدارند مگر کدام شعر پارسی آنحضرت دستیاب نشده چه باید کرد تبرکاً نام نوشته ام که یادگار بود

۲۰۳ نیاز تخلص میر محمد نیاز علیخان نام حیدرآبادی خلف حضرت نواب ناصر داماد نواب صولت جنگ بهادر و تلمیذ و برادر خورد میر محمد علیخان ناظم اگرچه نوجوانست لیکن از زبان پارسی بهره وافی اندوخته این اشعار از فکر بلندش بدست شده ؛

خون بخور ای دل خود رفته و دیوانهٔ ما
ساغر از غیر کشد ساقی مستانهٔ ما
همچو عنقا بجهان سیر نهان میداریم
بر زبان هاست از آن شورش مستانهٔ ما
بانگ لبیک مزن نعرهٔ ناقوس بکش
داری ار میل تماشای صنم خانهٔ ما
کی کله گوشه بگردون شکنم ای بی مهر
کی بود دست کرم های تو بر شانهٔ ما
این سبب هاست که برباز دل ما پیدا است
یار دیرینهٔ ما گشت که بیگانهٔ ما

وله

جهان فانیست فانی را بقا نیست
خدا باقیست باقی را فنا نیست
فدا جان را کند بر عارض او بلبل شیدا
اگر آید بسوی گلستان آن نونهال من

۲۰۴ نادان هم تخلص و هم نام دهلوی برادرزادهٔ داغ دهلوی مرحوم است مدت مدیده که حیدرآباد را وطن کرده تا داغ بقید حیات بود اوقاتش بآسایش میگذشت و بعد از وفات کارش بگدائی افتاد در ریخته که زبانش است سخن استادانه میگوید عمرش به پنجاه سال رسیده مگر هنوز مجرد است متاهل نشده گاه گاه در منزل فقیر می آید مرا از دیدنش رقت جاری میشود چرا که همه اوصاف شاعری خدائی تعالی بذاتش فراهم کرده این یک شعر پارسی اش فقیر را بسیار پسند آمد ؛

چو می‌ستیم سخن در بزم نادان   بحیرت میشود هر مرد دانا

نواب[۲۰] تخلص نواب کلب علیخان نام والی رامپور افغانان صاحب دیوان پارسی و اردوست هر دو دیوان آنجناب مطبوع شده هر جا بدست میرسد و چون دیوان نواب بایران رسید سخنوران بسیار ستایش کردند این فقیر را نیز سه صد روپیه سالانه میدادند دروازهٔ درگاه حضرت خواجه اجمیر بنا کردهٔ اوست بعد از زیارت حرمین شریفین بعمر شصت سالگی رحلت فرمود این اشعار از فکر بلندش یاد می‌دارم ؛

بآن نازم بکشتن ظالمی که ارواح همه عالم   بود یکبار در شوق شهادت از عدم پیدا

ولہ

هزار چاک رفو کردم و ندانستم   که غایتی نبود زخم بیوفائی را

کدام سوخته دل ناله کشید که دوش   بلرزه یافته ام عرش کبریائی را

ولہ

شرمنده ام به پیش ندیمان که حبیب را   تا چند پاره سازم و تا کی رفو کنند

نواب را بکشتن باداے که دیگران   صد جان دهند و جلوهٔ مرگ آرزو کنند

نکهت تخلص غلام محی الدین نام حیدرآبادی حافظ کلام ربانی و از ملازمان سرکار نظام و از شاگردان این فقیر است عمرش قریب پنجاه سال رسیده مختصر دیوان پارسی ترتیب کرده و بارها آزموده ایم که با مطلع نکهت مطلع کسی هم پهلو نمیشود و همه مردم مشاعره چشم و گوش بمطلعش میدارند مگر از مدت نظر نیامده خدا داند کجا غایب شده این سه شعر از کلامش بدست رسیده

سویم بتی بناز خرامان رسیده است   یا حور عین ز روضهٔ رضوان رسیده است

دل از برم برون جهد از بهر دیدنش   جان بر لبم ز فرقت جانان رسیده است

ولہ

عادت نیش زنی از دل کژدم نرود   دشمن از طینت بد باز کجا می‌آید

نواز تخلص احمد نواز خان نام حیدرآبادی از تلامذهٔ این فقیر بود و در خوشنویسان سرکار عالی ملازمت داشت مگر در عمر سی سالگی بعارضهٔ ورم جگر رحلت کرد

این اشعار از فکر جوانش بدست رسیده

ساقی بیا که موسم باران رسیده است — فصل بهار از پی رندان رسیده است
امروز بهر دادن این تهنیت نواز — مرغ از هوا و گل ز گلستان رسیده است

نعمت تخلص نعمت علی یکبار در منزل علوی قلندر دوچار م شده باعث طول مدت حال علم و عمر و سکونت یاد نمانده این سه شعر از فکر لطیفش هنوز یاد است

تا نظر بر رخ آن سیمبر انداخته ایم — دولت هر دو جهان از نظر انداخته ایم
بزمین دل خود تخم محبت کشتیم — بیخ عقل و خرد از مغز بر انداخته ایم
نعمتا تنگ شد این عرصهٔ عالم بر ما — رخت خود را بجهان دگر انداخته ایم
۲۰۹۵

نعیم تخلص غلام محمد نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن و از تلامذهٔ این فقیر و عمرش قریب پنجاه سال رسیده این شعر از فکر سلیمش بدست افتاده —

نعیم نعمت وصلش اگر بدست رسد — طلب نه نعمت دیگر کنم ز رب کریم
۲۱۰

نیک کردار محبوب علی بهرو نام مشهور حیدرآبادی از وظیفه خواران سلطان دکن و از معتقدان این فقیر است عمرش از شصت سال کم نیست شبی نیک کردار و این عاجز از خانه بدر می آمدیم و چون این فقیر را در شب نظر بباعث پیرانه سری کم می آمد نیک کردار را گفتم که امشب شب آدینه است چون مزار مبارک مولوی شهید که در راه می آید می بینی مرا آگاه کن که فاتحه بگذرانم گفت بسیار خوب دست من بگیرید دست او گرفتم جائی در راه دروازهٔ کلان نظر آمد که در آنجا چراغ روشن بود گفت اینست مزار شریف حضرت شهید منکه وضو می داشتم فاتحه خواندن آغاز کردم ناگاه هندوئی که مالک مکان بود از بالاخانه گفت کیست چون القرآن میخواند مشغول بودم بجوابش نپرداختم و نیک کردار هم خاموش ماند هندو بار دیگر گفت کیستید که جواب نمیدهید آخر قرآن را گذاشته گفتم بابا فاتحه بر مزار جناب شهید

میخوانم هندو بهزار خشم و غضب گفت کدام مزار شهید اینجا شاید پدر تو شهادت
یافته که فاتحه میخوانی و آن کافر سبکه بزدل بود فریاد زد که بیائید بیائید بگیرید بگیرید
که دزدان در خانهٔ من برائے غارت مال اول شب رسیده اند ازین صدا از هر طرف
همسایگان در رسیدند و بر ما حلقه کردند چون این فقیر را دران محله کمه و مه می شناختند
بروشنی روئے مرا دیده گفتند که حضرت حال چیست گفتم بابا این بزرگ که همراه است
مانند من شبکور است خانهٔ این هندو را مزار شهید دانسته مرا برائے فاتحه دراینجا
آورده نمیدانستم که این خانهٔ هندو است معاف فرمائید آخر بهزار خرابی از دست
مردم نجات یافتیم از آن شب آگاه شدم که این بزرگ از من هم نابیناتر است
این یک شعر از فکر او مرا بغایت پسند آمد ؛

گر نزد دیو از بد کاری من ؛ — چه شد گر ننگ کرد ار راست نامم

[۱۱۱] نیرنگ تخلص حکیم محمد اکرم نام حیدرآبادی نوجوانست فارغ التحصیل از تلامذهٔ
نظمی همه روز کتابها را در بر گرفته برائے بحث در برزن و کوها میگردد و ناگهان اگر کسے
دو چار شعر بشنود آنچنان دست ها شسته پس او می افتد که آن بیچاره بغیر از فرار چاره
نمی بیند این شعر از فکر آن کوچه گرد است ؛

به بحث شعر من هر که میفتد نیرنگ ؛ — ز اعتراض من آخر رمد چو بز ز پلنگ

[۱۱۲] ناصر تخلص ناصر الدین نام صفاهانی مرد اهل است در سکندرآباد که از حیدرآباد
بفاصلهٔ چهار میل است به درس اهل فرنگ اوقات بسر می میکند و با فقیر آشنا است
گاه گاه بکلبهٔ احزانم قدم رنجه می فرماید و صدها شعر اساتذه را از بر می دارد و از
غرور اینکه من اهل زبانم بر شعر هر پیر و برنا معترض میشود و اسناد می طلبد چنانچه اندکے
ذکر آن بزرگ در ذکر حضرت طوبی رقم کرده ام مگر فقیر به وقت اعتراضش آنچنان
اسناد از اساتذه پیش میکند که سر بگریبان خجالت می اندازد و روزے گفتمش که

برای خدا یک مصرعه از کلام خود برخوان که من مستفیض شده درج در این اوراق کنم گفت من از اعتراض تو می ترسم از آنکه اکثر اشعار انتخاب کردهٔ تو اعتراضها کرده ام نمیخواهم که در دوستی دیرینهٔ من فرق آید چرا که عادت من است که هر که عیب از کلام من میگیرد خواه راست باشد یا دروغ من دست وگریبان با او میشوم و از غضب خون از چشم من فرو ریزد گفتم ای انصاف دشمن خدا را چشم انصاف بکشا چنانکه خون از چشم تو بوقت اعتراض میریزد تو که بر کلام دیگران معترض میشوی و عیوب کلام پیر و جوان را میگیری در دل آنها چقدر غبار کینه از جانب تو مهیا نشده باشد مگر شعر صایب نشنیده ؛

بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه	که مستفیض شود از تو وعده گردد

توبه کن و بار دیگر خواه مخواه از کلام کسی عیوب مگیر گفت اگر تو قسم خوری که اعتراض نخواهم کرد و وش که سه شعر برای تذکرهٔ تو نوشته ام میدهم گفتم بخدا هیچ نخواهم گفت آخر بعد از سوگند این اشعار حواله کرد ؛

برق طور است از رخت بی نور	نادم از دیدهٔ تو دیدهٔ حور
غمکده گشت بی تو بزم نشاط	زهر شد بی تو بادهٔ انگور
سر هر راست گو در آویزد	بر سر دار چون سر منصور

حرف الواو

۱۴۳ وزیر تخلص مولوی محمد وزیر نام حیدرآبادی ملازم سلطان دکن است یکبار در مشاعرهٔ فیض مرحوم دیده بودم بسبب طوالت ایام حالات دیگر یاد نمانده این اشعار از فکر بلندش بدست رسیده ؛

دل اسیر شکن زلف دوتا می باشد ... دامن جان بکف ناز و ادا می باشد

ناصر صفاهانی گفت دامن جان عجیب استعاره کرده که عقل سلیم قبول نمیکند گفتم این عجب عقل سلیم شماست که قبول نمیکند ببنید که استاد مکمل چه می فرمایند ؛

دامن جان و دل من تا نگردد چاک چاک ... ای پری این وحشت عشقت کجا گیرد قرار

برق رفتار ره دشت فنا ایم همه ... خضر در وادی ما آبله پا می باشد

و زر

اندران دشت که از خویش گذشتن سفر است ... برق بیتابی ما راه نما می باشد

نخل نومیدی من میوهٔ امید دهد ... ناخن یاس مرا عقده کشا می باشد

عزت بی هنر از اهل هنر بیشتر است ... جغد ویرانه درین دور هما می باشد

منعم از اشک ستم دیده حذر کن که بسا ... شورش بحر ز طوفان هوا می باشد

گر بری سر ز تنم زنده شوم شمع صفت ... آب تیغ تو مرا آب بقا می باشد

بحر را وسعت آغوش ز ساحل باشد ... زینت دولت منعم ز گدا می باشد

سرو چون فاخته در گرد سرت میگردد ... قد رعنای تو چون جلوه نما می باشد

سخن نرم کشاید دل افسرده وزیر ... غنچه وا از نفس باد صبا می باشد

سے ۱۲ الیہ

واله تخلص مولوی عبد العلی نام حیدرآبادی عالم متبحر بود و با شعر پارسی خصوصیت داشت مردم ایران و هندوستان آن مجمع صفات را سعدی دکن میگفتند عمرش بست و هفت سال بشود که شبی در مشاعره کدام نواب از دور دیده بودم مردم هم معلوم میشد مگر باهم گفتگو نشده در سال یکهزار و سه صد و یازده هجری بعالم قدس رفت مرزا تقی تاریخ وفات آن مرحوم بدین طور گفته ؛

جان بحق تسلیم کرده واله عالی گهر

و حضرت گرامی که شاعر مستند هستند اینچنین فرموده ؛

سال مرگش زره ٔ ماتم گفت ... شاه اقلیم نکته دانی مرد

ناصر صفاهانی گفت که درین عهد تاریخ گویان این قدر تعمیه را چنانکه گرامی گفته پسند نمیکنند
گفتم اگر تاریخ گویان این عهد پسند نمیکنند نکرده باشند مگر متقدمین که پسند کرده اند آنرا
چه علاج یکے از متقدمین که با نعمت خان داروغهٔ باغ خصومت داشت می گوید

از بهر حصول سال نعمت خان را		از باغ فرح بخش بدر کن شاها

تا اعداد نعمت خان از باغ فرح بخش بیرون نمی آرند تاریخ بدست نمی آید گفت
این هجو است گفتم از هجو مدح چه غرض آخر تاریخ هست یا نیست چه مضایقه که
اگر یکے از متاخرین پیروی متقدمین کرده باشد
این اشعار از دیوان حضرت والد مرحوم انتخاب کرده ام

چون در سحر برافکنی از رخ نقاب را		سازد فروغ حسن تو گبر آفتاب را
مقسوم اهل علم عذابست در جهان		رسم است در شکنجه کشیدن کتاب را

این شعر در پنجاب و کابل شنیده ام بسیار مشهور است

واله کند سجود بآن روے تابناک		آتش پرست سجده برد آفتاب را

ناصر صفاهانی گفت سجده بردن از نظرم نگذشته گفتم اگر از نظر جناب نگذشته مگر بنظر
فقیر رسیده طلوعی تبریزی -

نشگفت گر نگین ترا در قبول مهر	واله	چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر
امشب زجوش گریهٔ مستی حباب وار		نقشے برآب بود بزمت نشست ما
از فرط ضعف گرم براه غمش رویم		مانند نبض تپیدگانست نشست ما

بسیار خوب گفته

واله چو وصف آن قد موزون رقم کنم		شعر بلند سر زند از فکر پست ما
در داغ جگر نماند خوبی	وله	روغن بچراغ نیست مارا
حدیث حور از واعظ شنیدن تا بکے	وله	پری در چشم مستان جلوه گر کن شیشه را بشکن

نالهٔ ام از شور قمری چرا آمد بلند — وله — سرو پیش قد رعنایش اگر کوتاه نیست
وای بر حال غریب الوطنی — وله — که بجز کوئی تو اش ماوا نیست
آورده نیازم سبز ناز خوبان را — وله — خونم که وفا ریخته در گردن من شد

یکی از عزیزان دکن گفت که حضرت والد می فرمایند قافیهٔ من که من بسته ام
ازین بهتر کسی نخواهد بست فقیر نیز دران روزها همین غزل گفته و قافیه من نیز بسته است

مشتاق بهار رحمت از نسیم ای گل — چون برگ خزان دیده چرا چهرهٔ من شد
تمنا صید دل را غیر زین نیست — واله — که روزی چند با صیاد باشد
هر که یکبار به سر قامت آن یار کشد — وله — منت عمر گران مایه چه مقدار کشد
بجمع زر نشد آلوده از هوا دستم — وله — بجای غنچه و گل بوسه ای صبا دستم
از نشتر فصاد چه حاصل که نماند است — وله — تصویر صفت قطرهٔ خونی بدل من
دل کوهکن نهادم بفراق تا نشسته — وله — ز دو دیده خواب شیرین همه شب جدا نشسته

فقیر نیز برین زمین غزلی دارد که مطلعش اینست ؛

بدل حزین چه باشم صنم دلربا نشسته — که بکوی آشنایی به آشنا نشسته
صیاد در کوی یار آسوده بودم ؛ — وله — ز جا بردی غبار من چه کردی

ناصر صفاهانی گفت که قافیه غبار در شعر واقف درین زمین چسپیده شده اینست

مکدر گر نباشی با تو گویم — واقف — که باشد غبار من چکردی

گفتم این بجای خود خوب است و آن بجای خود ؛

مپندی واله خود را بمحبت تسکین ؛ — واله — دل او بردی و هم فکر دلاسا داری

وجه دی تخلص محمد محی الدین نام سید آبادی فارغ التحصیل از تلامذهٔ حضرت
بربرا است و با فقیر نیز صحبت دارد اگرچه جوانست مگر شعر بوجه احسن میگوید این شعر
از فکر بلندش بدست رسیده ؛

خیال وجود وجودی بعشق زار شد است … که گاه در نظر آید گهی نمی آید

ولا تخلص نواب عزیز یار جنگ بہادر مخاطب بہ شمس العلماء حیدر آبادی از منصبداران وصاحب تصانیف کثیرہ شاعریست بلند خیال ومضمون آفرین فکر ہر پست طبع باوج مضامینش نمیرسد بافقیر اتحاد قلبی دارند وگاہ گاہ در غزل خود یاد فرمایند واز قدردانی ہا این ذرہ بمقدار خاکپائے استادان را بخطاب استاد شہر مخاطب می کنند دیوان پارسی جناب ولا مطبوع شدہ فقیر را نیز یک جلد عنایت شدہ بود مگر ہمان روز کسے کمبخت بدزدی ربود عمر آنجناب قریب شصت سال رسیدہ مگر ہر سال در مشاعرہ حضرت فیض مرحوم تشریف می آرند وسامعین را از شیرینی کلامی خویش محظوظ می نمایند این اشعار از زادگان طبع آن ذیوقار بدست شدہ

ای بدور چشم منت حاجت میخانہ نیست … میکشان را احتیاج شیشہ وپیمانہ نیست
رہ نورد عشق او چون آسیا در گردش است … گرچہ مثل آسیا محتاج آب ودانہ نیست

خوب گفتہ

کلامش را فروغ از مہر منیست … ولا منت کش ما وشما نیست
ولہ
نالہ دارم لب اظہار نیست … در زبانم قوت گفتار نیست
ولہ

ناصر صفاہانی گفت سخن فہم داند اگر بجائے نالہ دارم درد میدارم بودے بہتر بودے عرض کردم کہ لفظ نالہ از درد بہزار مراتب بہتر است بدین دلیل کہ قاعدہ ایست اگر کسے درد داشتہ باشد طاقت اظہار دارد ومیگوید کہ در دمن فلان جا است ومرکہ می نالد نالہ او را مہلت نمیدہد کہ حال خود اظہار کند ؛

بہ فراش دل چرا جا کردہ است … ناتوان چشمیست اگر بیمار نیست
ولا

ناصر گفت کہ صفت چشم ناتوان بچشم من نیامدہ اگر بدین طرز گفتے بہتر بود

چشم بیمار است اگر بیمار نیست

گفتم مرا بحرف گیری ہائے شما خندہ می آید - ناتوان و بیمار ہر دو یکیست و این ہر دو لفظ در صفت چشم واقعہ شدہ گوش کنید یکی از اساتذہ گوید ؎

توانا را کند صد سالہ بیمار ۔۔۔ بیک نظارہ چشم ناتوانش

ولہ

یک نگاہت ہوشم از سر می برد ۔۔۔ چیست این گر غمزۂ خونخوار نیست
گفت ناحق میشوی رسوائے خلق ؎ ۔۔۔ گفتمش با خلق و عالم کار نیست

ولہ

خار در پیرہنم ریخت بیابانے چند ۔۔۔ دست من خار کشید است ز دامانے چند
مرض عشق بلائیست کہ درمانش نیست ۔۔۔ از بلا چند ز خود کردہ پشیمانے چند

واقف تخلص داؤد علیخان نام حیدرآبادی از ملازمان سلطان دکن و از تلامذۂ این فقیر است عمرش از سی سال تجاوز کردہ دیر است کہ ندیدمش این اشعار از فکر اوست ؎

رشک گلزار جنان کلبۂ احزان گردید ۔۔۔ چون بغم خانۂ من آن شہ خوبان آمد
کم کجا از واقف لاہوریم ۔۔۔ لیک واقف نیست خلق از شعر من

واحدی تخلص عبد المجید نام حیدرآبادی نوجوان بود با شعر پارسی خصوصیت داشت فقیر دو بار در مشاعرۂ فیض با او ملاقی شدہ بسیار صاحب علم و ادب بود افسوس کہ بعین جوانی بمرض طاعون فوت شد این دو شعرش مگر در دلم ہنوز جا دارد

درون چشم من چون انتظار یار جا کردہ ۔۔۔ ندیدہ جائے خود در وے گریزان گشت خواب از من
تجلائے رخ جانان بچشم جلوہ میدارد ۔۔۔ چسان دیدہ کشاید منفعل گشت آفتاب از من

واقفی تخلص سید عبد الرحیم نام قادری حیدرآبادی یاد میدارم کہ این ترک را در مشاعرۂ فیض مرحوم دیدہ بودم بغایت خوش خلق بود در عمر شصت سالگی بدار الابد رحلت فرمود این اشعار آبدار از زادگان آن سید عالی وقار بدست آوردہ ام

بر آستانۂ والائے او جبین دارم ۔۔۔ سر نیاز بدرگاہ شمس دین دارم

خیال زلف تو هرگز نمیرود از دل — وله — ز سرشک بدامان و آستین دارم
زندگی مثل حباب است درین بحر فنا — کور چشمی که محو رخ جانان نشود

۲۲۰ وارث تخلص عبدالوارث خان حیدرآبادی از منصبداران سرکار خورشید جاه هست از دیر با فقیر محبت داشته اشعار پارسی دارد و را بوجه احسن میگوید عمر شریفش به پنجاه رسیده باشد این شعر از کلامش بدست رسیده ؛

ز ارشد نظر چو بر رخ آن ماه میکنم — از لب زخم نه حرف مگر آه میکنم

۲۲۱ واصف تخلص سید شاه نصیر الدین نام حیدرآبادی یاد نمانده که بکدام جا شرف ملاقاتش حاصل نمودم مگر چون به بحر فکر غوطه میزنم بخیال میرسد که شاید بمشاعره حضرت فیض دو چارم شده مگر سنین عمر و دیگر حالات از دلم محو شده نسخه تحقیق الارشاد و اساس المعارف در تصوف از تصنیفش بنظر آمده با شعر پارسی میل دارد و این اشعار نعتیه از طبع والایش بدست شده ؛

دل من بلبل نغمه سرای مدح بستانش — حدوث هر دو عالم غنچه شاخ گلستانش
بچشم خویش سلمان زان سبب خاک درش کرده — غبار آلوده کز کحل صفاهان بود دیگر گانش
همیشه این حزیں این تمنا داشتی در دل — چه خوش بودے اگر می بود از جان ثناخوانش

۲۲۲ وفا تخلص نواب محمد عمر خان بهادر خلف الصدق نواب برق جنگ بهادر از امرای حیدرآباد است وفا شاگرد در ریخته ظهیر دهلوی است و در پارسی گاه گاه با فقیر مشوره میکند اگرچه نوجوان است مگر در اردو کلامش با پیران همین مشق میباشد دیوان ریخته به تکمیل رسانیده و ناول نیز از تصنیفش مطبوع شده و حق اینست که بسیار خوب گفته و غزل را بطرز احسن میگوید مگر فقیر را همین شعر پارسی از کلامش بدست شده -

من از یار چشم وفا داشتم — بر آمد مگر بیوفا اے وفا

۲۲۳ ولایت تخلص ولایت علی نام حیدرآبادی هنوز عمرش از بیست سال تجاوز

نکرده مگر شعر نیکو گوید و با پارسی میل دارد از دو سال در تلامذهٔ فقیر پیوند شده این اشعار از فکر اوست ؛

تا بروئے تو نظر نرگس شہلا انداخت — چشم خود باز بہر عارض گلہا انداخت
بنگرم تا رخ آن راحت دلہا در بزم — خویشتن را ز تغافل بتماشا انداخت
می ندانم کہ چرا لاش ولایت پس قتل — دور از کوئے خود آن آفت جانہا انداخت

۲۲۴ واجد تخلص واجد علی نام از ہندوستان آمده مرد کہل بود یکبار ملاقات شده صاحب علم معلوم می شد نجانهٔ علوی قلندری ماند این اشعار از فکر اوست ؛

شد ذکر جمیلش ہمہ قانون ریاضت — افسون پے دیو آمده افسانهٔ مرزا
ابدال بغلط دادهٔ معمورهٔ عالم — آبادی دلہاست بویرانهٔ مرزا

۲۲۵ واجد تخلص مولوی عبدالواجد خلف جناب مولوی عبدالعلی واله مرحوم حیدرآبادی چہلسال عمر داشته شاعر جدبیت و صاحب علم و صاحب دیوان پارسی با فقیر شناسائی دارند دو سه بار در مشاعره عبدالله خان ضیغم ملاقات شده بسیار صاحب خلق و ادب نظر آمد این اشعار از فکر آن والاتبار است ـ

در جشن سالگرهٔ شاه گفته

گل مقصود بدامن باشد — دوستان را ہمہ گلشن گلشن
گوہر مقصد دل میدارند — جان نثاران ہمہ معدن معدن
قدسیان را ز مسرت به مشام — از گل حسن رسد بوئے سمن
یارب این جشن کہ مسعود بود — باد پاینده الی الف قرن

از غزلیات

دارد امید وصال صنم حور پسند — وله — این محال است دل من چه خیالی دارد
این شب فرقت بآسایش گزشتن مشکل است — یا بود در بر چنگ و در کف باده در پیمانه نیست

میکشد خجلت بسیار بدین و دنیا	وله	هرکه از کرده خود زود پشیمان نشود
واجد از عمر دراز است بفکر اشعار		نیست ممکن که کنون صاحب دیوان نشود
هست یکمصرعه من همسر دیوان واجد	وله	چیست گرچه نشده ساخته دیوانی چند

حرف الهائے هوز

۲۲۶ هادی تخلص میرزا هادی مخاطب بنواب وزیر جنگ بهادر حیدرآبادی ناظم فوج سلطان دکن است جدش از شیراز آمده بحیدرآباد بمرتبهٔ اعلی رسیده و در پارسی که خاص زبان آنجناب است سخن نیکو میگویند و در ریخته نیز گوی سبقت از همعصران ربوده و بر فقیر از سالها سال چشم عنایت می دارند عمر عزیزش بچهل و پنجسال رسید یکبار از حیدرآباد بشیراز رفته و با خویشان ملاقات نموده و از زیارات مشرف شده و هزارها روپیه بامستحقان و یتیمان و بیوگان و مسافران داده باز آمدند اگرچه بسبب شغل ملازمت متوجه شعر و سخن کم میشوند مگر چون میگویند بوجه احسن میگویند مختصر دیوان پارسی و اردو به تکمیل رسانیده این چند شعر از فکر آن هادی الشعراست

هادی شب فراق شود آن زمان سحر		جان حزین من چو برآید ز جسم زار
شور عشق تو تا بسر دارم	وله	سینه پرخون و چشم تر دارم
چون رسد در کفم ور وصلش		زور می دارم و نه زر دارم
هادی از تیغ فرقت دلدار		زخم بر زخم در جگر دارم
من ز هر کس علاج خود جویم	وله	نظر آید که هست بیمارش

حرف الیائے تحتانیه

۲۲۷ یاور خراسانی همین تخلص شهرت داشت دیر شد که در کابل دیده بودم مرد نیک ساح بود

وپنجاه سال عمر داشت این یک شعر از فکر اوست که از فکر من نمیرود ؂

باہم فراق یار ہمدم — کسے جز نالہ و آہم نبود است

۲۲۸ یک چشم تخلص عین الدین ہراتی در لاہور ملاقی شدہ مرد نیک و صاحب علم و از یک چشم کور بود بدین سبب تخلص ہم یک چشم می کرد این یک شعر او بسیار پسندم افتاد

خدا شاہد کہ روئے دشمن و دوست — ببینم ہمچو عین الدین بیک چشم

۲۲۹ بسیار تخلص منیر الدین نام لاہوری از شاگردان نواب محبوب لاہوری بود سی سال عمر داشت در جالندھر دوچار م شد این شعر از فکر او چون این پسندم بود

مہربان بر من نشد آن مہربان — مُردم از نامہربانی ہائے او

۲۳۰ یاور تخلص یاور الدین نام لاہوری از تلامذۂ نواب محبوب در امرتسر ملاقی شدہ نوجوان بود یک شعر او ہنوزم بر زبان است ؂

مرا با مہر و مہ یاور چکار است — کہ مہر و ماہ من رخسار یار است

خاتمہ

۲۳۱ سی = الحمد للہ والمنہ کہ درین تذکرۂ موسومہ بہ سخنوران چشم دیدہ ذکر و نام دوصد و سی شعرائے ہر دیار نوشتہ ام و ہمیں از حق میخواستم کہ افزون از دوصد باشد ایزد تعالی دعائے این عصیان شعار قبول فرمود و ہمہ ردیف بہ تکمیل رسانید کدام حرف باقی نماندہ از الف تا یا مکمل شد ۔

قطعہ

چو بعد از سفتن این سلک گُہری — دُر نام سخن سنجان شمردم

بحمد اللہ کہ از اول تا بہ آخر — بذکر دوصد و سی ۲۳۰ راہ بُردم

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

نسخه موسوم به پیمانه

این چند غزلیات فقیر و اشعار متفرق که بعد از طبع دواوین سابقه از نزد بعض احباب دستیاب شده

تا نظر بر رخ تو مؤمن و ترسا انداختست — خاک در مسجد و آتش به کلیسا انداختست
آه من شعله بجیب خانهٔ دنیا انداختست — ناله ام غلغله در عالم بالا انداختست
ریخت خوناب جگر دیدهٔ اغیار بزم — شب به پیمانهٔ من یار چو صهبا انداختست
کیست این دل زده ای یوسف جانها که بشوق — دست در گردن تو همچو زلیخا انداختست
شاید از درد محبت دلش آگاه نبود — آنکه ما را بشفاخانهٔ عیسی انداختست
از چه نافهم بشبها ز خیالم آویخت — دام این طفل چرا بهر عنقا انداختست
خانه بر دوش صفت خانه بخانه گردم — تا غمش خانهٔ قلب من شیدا انداختست
همچو کافور رخش از غم من گشت سفید — چشم بر چهرهٔ زردم چو مسیحا انداختست
باز در چشم ترم آمد رخ تو جلوه نمود — باز این برق تپان شعله بدریا انداختست
هست این نعمت از آن هاشمی عرش مقام — پایه اش خیمه که از منزل کسرا انداختست
میشود باز نه منظور نگاه مردم — هر کرا مردم چشمت ز نظرها انداختست

کرد بیخود دلم این مصرعهٔ رنگین ترکی
چشم مست تو نمیدانم چه غوغا انداختست

نه بجور و نه تغلمان سروکارے دارد
آنکه در پهلوی خود چون تو نگارے دارد

با دل عاشق مهجور چه کارے دارد
آنکه در شب رخ دلبر بکنارے دارد

تا جدا گشته ز من دل فرقت زده ام
نه شکیبے نه سکونے نه قرارے دارد

هر که بیند رخت ای غنچه دهن میگوید
عارضت از خط مشکین چه بهارے دارد

از غم عشق تو و زدشنهٔ نازت چون من
کس بدل داغ نه در سینه فگارے دارد

شاید ای شوخ همان طالب دیدار تو بود
کلبه از نے که سر راه گذارے دارد

نه پیامے نه سلامے نه خطش می آید
یار از دیر نه با من سروکارے دارد

کاش امروز با هوے دلم تیر زند
آن کمان گیر اگر عزم شکارے دارد

بچه گل برم از باغ که اے بانیٔ ظلم
کس ز بسمل شده گانت مزارے دارد

خاک گشتیم و هنوز آن بت بدظن از ما
بار بر خاطر و در سینه غبارے دارد

دل بنوک مژهٔ یار نظر می بندد
هست منصور که عشق از سر دارے دارد

هست دریائے سرشک من خونبار عجب
که نه پایاب نه حدے نه کنارے دارد

دل چه ساز است مغنی که دم نغمه کشی
حاجت مطرب نه خواهش تارے دارد

کشور عشق عجب کشور حیرت خیز است
نه سوادے نه بلادے نه دیارے دارد

باکه گوید غم نهانی خویش اے ترکی
آنکه دمساز نه همراز نه یارے دارد

قربان شوم بقدرت خالق که کرده است
آواز پائے پیل چو آواز پائے مور

وله

هر شب ز درد هجر تو فریاد میکنم
هر شام صبح وصل ترا یاد میکنم

ویرانه را چو قیس نه آباد میکنم
آباد دار العشق تو برباد میکنم

صد طرز نو بهر غزل ایجاد میکنم
شاگرد را بیک سبق استاد میکنم

الفت ز بلبلان چمن زار کرده ترک
ویرانه را بفصل گل آباد میکنم

پربسته خویش را ز بهار چمن نخست
ای باغبان حواله صیاد میکنم

گریم بسان طفل ز بیداد انشئی خویش
جائی که ذکر دانش اجداد میکنم

ترسم که باز تهمت فسقم بسر نهد
رندان ز آن اطاعت زهاد میکنم

در قتلگهه بشوق شهادت ز بامداد
من انتظار مقدم جلاد میکنم

ای دوستان جو رسید از شما گهی
در پیش کس نه وا لب فریاد میکنم

دانسته پیش وا سر تسلیم خم کنند
چون روی خود بوامق و فرهاد میکنم

بیدرد دیده نیست که نقش عروس شعر
بهتر ز نقش خامه بهزاد میکنم

تا در بهار بند گرانم سبک کند
پیش از بهار خدمت حداد میکنم

از زندگان گهیش طلبم گهه ز مردگان
یارب چه شرک از پی اولاد میکنم

گر گویمش که جور مکن بر من ضعیف
گوید که شوه جای ستم یاد میکنم

چون زخم خورده در شب مهتاب تا سحر
ای ماه من بیاد تو فریاد میکنم

تا بر نگردد از دم تیغ تو سینه را
مس دم بدم بدشنه پولاد میکنم

ترکی سخن ز نظم دم پیری چو نوجوان
صد ناز تا بطبع خداداد میکنم

تضمین

بخدنگ غمزه جانم ز نظم ربودی امشب
در صد هزار حسرت بدلم کشودی امشب

لب خویش بر لب کس دم وصل سودی امشب
تو شبینه می نمائی بهر که بودی امشب

که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

وله

کاش شود شبی بمن دلبر شوخ فتنه جو
سینه بسینه لب بلب شانه بشانه رو برو

دوریکی منم ز تو ورنه بباغ شد قرین
غنچه بغنچه گل بگل رنگ برنگ بو ببو

راز نهان عیان کنم گر طلبی بخلوتم
بیش به بیش کم بکم خال بخال مو بمو

از ره چشم ما رود خون جگر بفرقتش
کول بکول یم به یم نهر به نهر جو به جو

من بهوائش میرسم همچو نسیم تر کیا
کوچه بکوچه ده بده خانه بخانه کو بکو

چون تو بود برنگ گل چون تو دهانه غنچه لو
لاله نه سرخ از لبت مشک سیه نه همچو مو

بهر سراغ تو روم شام و پگاه سو بسو
گاه براغ میکنم گاه بباغ جستجو

شور و شغب بیاد تو در شب هجر چون کنم
شور فتند ز شور من خانه بخانه کو بکو

خورد چو زلف پیچ ما چشم مگر بخرد دوا
قصه خود چه گفتمش در دم خواب مو بمو

دشمن جان بجانتم گریه کند ز فرط غم
حیف مگر ز در دمن یار شود نه چاره جو

چون ندوم قفائے تو چون نفتم بپائے تو
زانکه زند جنون زده خاک بفرق آبرو

بر سر بام ماه من جلوه چو میکند لبت
ماه فلک نمیشود از سر شرم رو برو

طوق گلوئے عاشقان حلقه زلف ایں پری
دام نگاه میکشان مستی چشم فتنه جو

شد چه خطا که میدهم بازئے برا خون من
تیغ مژه علم کند ترک نگاه جنگ جو

عیب مکن چه طاهره گر نه غزل نوشته ام
همره زن که تر کیا مرد کند نه گفتگو

نعت

بیمارم از غم گل رخسار مصطفی
بر میشوم ز شربت دیدار مصطفی

جان داده ام بحسرت دیدار مصطفی
دیدم شبی نه جلوه دیدار مصطفی

قربان شوم بگوش صحابه که یافتند
صد لذت از کلام گهربار مصطفی

داند رقیب خویش خدائے جهان مرا
تا دوختم نگاه برخسار مصطفی

کن عطر بزم گاه دماغ فسرده ام
باد صبا ز بوی چمن زار مصطفیٰ

یوسف نه گوهریکه خویشتن نما
با عاشقان طرهٔ دستار مصطفیٰ

چشمش کجا به نعمت کونین می فتد
یابد هر آنکه دولت دیدار مصطفیٰ

رضوان برای غازهٔ حوربان برد
گردی که خیزد از سم رهوار مصطفیٰ

ترکی کنم نثار دل و جان خویشتن
بر آل مصطفیٰ و بهر یار مصطفیٰ

تاریخ طبع دیوان محمود خان محمود نعت گو

کرد تصنیف بصد شوق چو دیوان محمود
ذکر ثنائی شه ما هست که امّی لقبی

هاتفم گفت بگوش این سن طبعش ترکی
گلبن جان و دلم نعت رسول عربی

وله

چون مهار ناقه‌اش گیرم براه
ساربان برگوش کین مجنون نیست

وله

تشنه خونم شود تا هر کسی
از فریب است این همه لطفش بمن

وله

افتم بخاک گر سر راهش شوم دوچار
تا دست من بگیرد و برگویدم که خیز

وله

هرزه دامنش چو گیرم خلق
کاشش گوید که این جنون زده است

وله

کنم دیوانه سان غوغا چو آیم بر سر کویش
که تا او بشنود از بام و من بینم ز پایانش

وله

از فریبش چو نگیرم گوید
دور رو از این نگاه زهر آگین

وله

روبروی تو ماه چار دهم
می نماید چو پیشش مهر چراغ

وله

با این امید ترکی بر در او هم بدم اکم
که شاید برسدم زین آه دل ارمی چه مقصودی

وله

شب داستان فرقت من چون شنید گفت
هست این همه فسانه که صد ره شنیده ام

وله

تنگر و تیره دل بیاض مرا
کور در چشم خود نه سرمه کشد

وله

کاش عیبم بر کسی پیشش
تا کند یاد من بدین تقریب

سره چون بروفتادم گفت ‌‌ ‌‌ کیستی گفتمش که کور استم
کور گر دیده ام کسش گوید ‌‌ ‌‌ تا نه در بزم رخ زمن تابد

وله

زبام مسجد اقصی سحر فرشته بگفت
برب کعبه که ترکیست قبلهٔ شعرا

وله

تا دل حق طلبم سر آلهی دانست ‌‌ ‌‌ علت کون و مکان را کماهی دانست
سبب وحشتم آن مه نه کماهی دانست ‌‌ ‌‌ هرچه گفتم بحضورش همه واهی دانست
چشمش افتد نه بایوان رفیع منعم ‌‌ ‌‌ هر که نیجا نه خود منزل شاهی دانست
آنچه من دیده ام انوار نه بینی زاهد ‌‌ ‌‌ هرچه دانسته ام اسرار نخواهی دانست
لله الحمد که در بزم معانی سنجان ‌‌ ‌‌ همچو صائب سخنم ظل الهی دانست
گرچه در بزم نپرسید ملالم لیکن ‌‌ ‌‌ حالم آن شوخ ز در دیده نگاهی دانست

بی خانهٔ

شب چو با تیغ و سپر دید حریفم ترکی
کرد رم از سر راهم که سپاهی دانست

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی موسوم به ترانهٔ حق

خالق دانی اگر خدا را ۔ کن یار نہ شرک جان گزا را

با پیر و فقیر نیست طاقت ۔ بخشند ترا کہ عمر و دولت

از بندہ مخواہ حاجت خویش ۔ در خاک مریز طاعت خویش

از بدعت و کفر و شرک باز آ ۔ در حضرت حق بسوز و ساز آ

بر سنگ مزار سر مفرسا ۔ بر مردہ غبار سر مفرسا

فارغ چو شوی ز خود پرستی ۔ آغاز کنی لحد پرستی

شرمت ز خدا نیاید ای وای ۔ گوئی کہ بمردہ عقدہ بکشای

بر مرقد مردہ سجدہ ریزی ۔ از خالق زندہ میگریزی

برباد مکن متاع ایمان ۔ مقصود مجو ز جسم بے جان

تا ہست تقایت ای خردمند ۔ با عظم رمیم دل نبربند

بگذار خیال بت پرستی ۔ زشت است مآل بت پرستی

تا فہم صفات اولیا را ۔ پندار نہ چون خدا خدا را

مسجود بجز خدا نباشد ۔ معبود بجز خدا نباشد

شیخی کہ ز راہ شرع دور است ۔ بینا مشو کہ عین کور است

پندار نہ کمترش ز ابلیس ۔ انکار نہ کمترش ز ابلیس

کن سجده نه پیش پای شیخی / زندیق مشو برای شیخی
شیخی که برش کنی سجودی / رقصد بنوای چنگ و عود
برپاش نه سجده کن چو مستان / بگذار طریق بت پرستان
کن توبه ازین خیال فاسد / مفروش چنین متاع کاسد
دین را نه تباه کن خدا را / رخ را نه سیاه کن خدا را
هر کس که عمل کند بقرآن / هرگز نرود براه شیطان
بنگر که صحابهٔ پیمبر / کردند نه سجده غیر داور
شستند اگرچه دست از جان / دادند ز کف مگر نه ایمان

روایت

گویند که چون به پیش پرویز (پادشاه ایران) / رفتند صحابه با دم تیز
کردند نه سجده پیش تختش / زین قاعده سوخت قلب سختش
فرمود چرا ادب نکردند / فخر هم چو عجم عرب نکردند
در سجده نه پیش من فتادند / موبد صفتم دعا ندادند
گشتند نه خم بپای تختم / کردند ثنا نه بهر بختم
گفتند صحابه شاه ایران / ما سجده بجز خدای گیهان
هرگز نکنیم بندگان را / نه مهر و نه ماه آسمان را
ما سجده نه جز خدا فشانیم / مسجود بجز خدا ندانیم
تو بنده از خودی حذر کن / گمراه مشو بحق نظر کن
از پا نشود خویش بر خواه / وز جادهٔ راست شو نه گمراه
گفتا همین پیمبر ما / اینست طریق سرور ما

مخاطب بقصیر

افسوس که میر و پیر این عهد ‌ ‌ افتند بنرگس چو بر شهد
گویند به پیروان که ما را ‌ ‌ حاضر دانید چون خدا را
در وقت صدای چنگ و عود ‌ ‌ ریزید بپای ما سجودی
پیداست خدا بصورت ما ‌ ‌ باشید فنا بصورت ما
نقلیست که عرض می نمایم ‌ ‌ قفل دل بسته را گشایم

حکایت

شیخی که بزهد بود مشهور ‌ ‌ آمد بدرش کسی از ره دور
تا عمر بخدمتش گذارد ‌ ‌ در بیعت و طاعتش گزارد
پرسید چو شیخ نام آن مرد ‌ ‌ عبد الواحد لقب بیان کرد
شیخش فرمود ای نکوکار ‌ ‌ هر لحظه تصورم بدل دار
زان گونه بکن تصور من ‌ ‌ دارد چو خیال بت برهمن
آن عارف حق بگفت ای پیر ‌ ‌ گویم سخنی مباش دلگیر
ناید ز من این صنم پرستی ‌ ‌ ضیقم بخنده غنم پرستی
عبد الواحد شده است نامم ‌ ‌ گردان نه صنم پرست نامم
خود را صنم و مرا برهمن ‌ ‌ کن بهر خدا نه رهبر من
پیشت بتلاش حق رسیدم ‌ ‌ نشگفت مگر گل امیدم
در یاد تو یاد حق فراموش ‌ ‌ هرگز نکنم من ای کله پوش
مرشد چو شنید این ترانه ‌ ‌ نالید ز درد چون حنانه
از خوف خدا فتاد بر خاک ‌ ‌ زد آه چنانکه شد بر افلاک

گفتا بمرید راست گفتی | در سلک دُر یتیم سُفتی
مستم کردی ز جام توحید | بستی دل من بدام توحید
رسم و رہ عارفاں ہمینست | از اہل یقین نشان ہمین است

رجوع بقصہ

افسوس کہ پیر این زمانہ | سنجد بمرید این ترانہ
شد بزم سماع فرض بر تو | اینست ز پیر قرض بر تو
غم نیست چو فرض ادا نگردد | این بزم مگر قضا نگردد
ترتیب کنش میان ہر ماہ | باشد دل تو کہ تا حق آگاہ
مطرب چو کند ترانہ آغاز | از جا برخیز و سوئے من تاز
حق حق گفتہ بجو دم افشاں | من بعد بزم شو خراماں
یعنی کہ فگن برقص خود را | ہرگز مشناس نیک و بد را
گہہ بوسہ بزن بپائے مطرب | گہہ نال بہ ہائے ہائے مطرب
باز آ بکنار من ز محفل | غلطاں سر خاک ہمچو بسمل
تا دست نہم بسینۂ تو | روشن کنم آبگینۂ تو
اینست طریق مذہب من | اینست رسوم مشرب من

مقولہ مصنف

جز رقص رواں دہی بہ تعلیم | ای مرشد این زمانہ تسلیم
لب بند از این ترانہ ترکی | کوتاہ کن این فسانہ ترکی
ہر شیخ شود کہ دشمنِ تو | زین شعلہ نظم روشنِ تو

برخیز و بہ پیش حق دعا کن　　زین نغمہ لبِ خود آشنا کن

اشعار دعائیہ

یارب برسول و آل و اصحاب　　یارب بطفیل غوث و اقطاب
یارب بقیام شب گزاران　　یارب بطفیل روزہ داران
یارب بپئے حاجیان مکہ　　یارب بپئے عز و شان مکہ
یارب بصلوات صبح خیزان　　یارب بدو دیدہ اشک ریزان
یارب بزکات مال داران　　یارب بعزائے جانثاران
یارب بپئے عاشقان توحید　　یارب بپئے زندگان جاوید
یارب بپئے حافظان قرآن　　یارب بپئے دوستان ایمان
یارب بپئے خسروان عادل　　یارب بپئے منعمان باذل
یارب بہ نیاز عاشقانت　　یارب بگداز عاشقانت
یارب بدعائے دردمندان　　یارب بنوائے غم پسندان
یارب بطفیل قل ہو اللہ　　یارب بموحدان ذی جاہ
یارب بمزار شاہ یثرب　　یارب بپئے خاک راہ یثرب
یارب بپئے طالبان دیدار　　یارب بپئے واقفان اسرار
یارب بپئے جان دوستداران　　یارب بدل اُمید واران
یارب بشب دراز ہجران　　یارب بصباح وصل جانان
یارب بپئے سہ و یک کتابم　　سپارہ بدست شیخ و شابم
راہم بجناب خویش بنمائے　　چشمم بجمال خویش بکشائے
دارم کہ نہ جز تو خواہش کس　　مقصود دلم توئی دگر بس

در خاتمه گوید

ترکی نه کنون روان قلم کن — این قصه دراز گشت کم کن
شد ختم چو این فسانهٔ حق — نامش کردم ترانهٔ حق

۱۳۴۲ھ

سالش ز فروغ ماه بشمار
گیر از عدد کلام اشعار

صحت نامہ

نشان سلسلہ	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	۳	۴	۵
۱	۱۱	۱۴	اجنّہ	جنّہ
۲	۲۵	۵	۰	تو
۳	۲۸	آخر	ماب	بلب
۴	۳۵	۱۸	طوالیف	طفولیت
۵	۴۷	۱۰	سے کے	سے بکے
۶	۵۳	آخر	۰	ہمدست نشد
۷	۶۶	۱۴	پرد	برد
۸	۶۷	۹	مکشا	بکشا
۹	۱۳۴	۱۶	سوم	شوم
۰	۰	۰	۰	۰